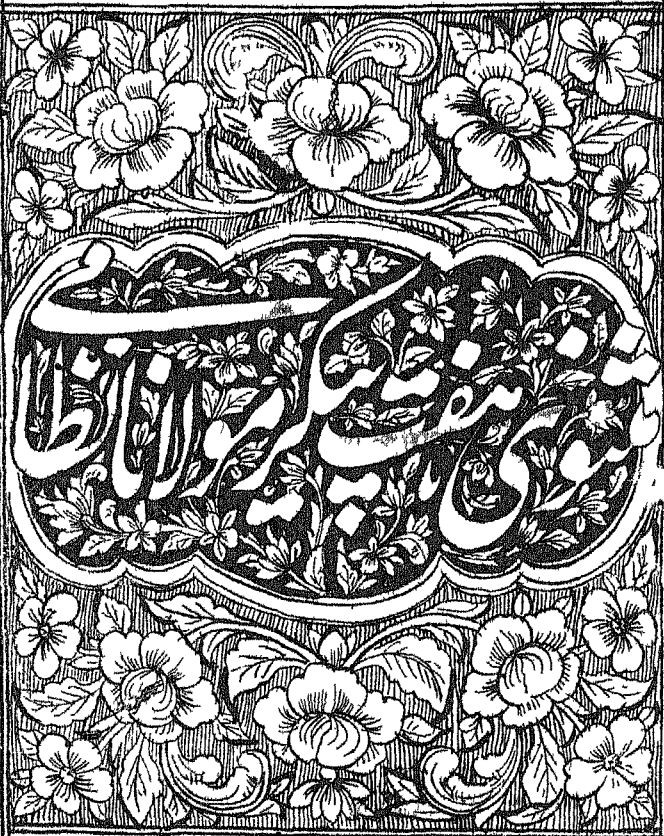
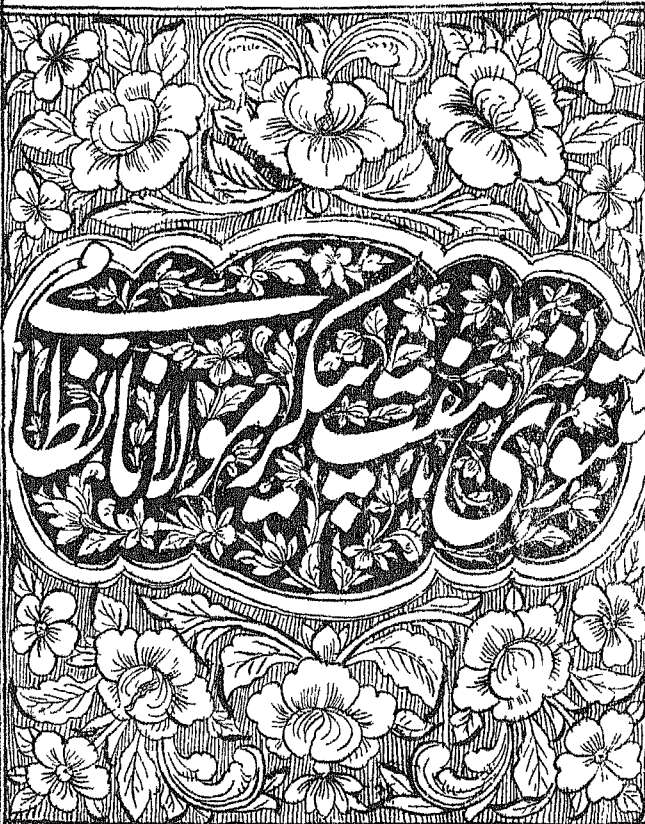


صنایع و مکرمات خلاصه و اسماء
برین و برین و برین و برین و برین



در طبع پیشین و کتب مطبوعه
در طبع پیشین و کتب مطبوعه

صنعت ساینده و کمال فضل خدای عز و جل
عز و جل و کمال فضل خدای عز و جل



در طبع مشرقی و کمال فضل خدای عز و جل
در طبع مشرقی و کمال فضل خدای عز و جل



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16990

بسم الله الرحمن الرحيم

در نهایت نهایت همه چیز	در بدایت بدایت همه چیز	پنج بودی بنود پیش از تو	ای جهان دیده بود خویش از تو
مبدع و آفریدگار وجود	آفریننده خسران وجود	انجم فسر و زانجمن پیوند	ای برآزده سپهر بلند
عاقلان خردچنین ندانست	بستی نیست مثل وادانست	ای همه آفریدگار همه	سازنده از تو گشت کار همه
زنده لیک از وجود تو بیجا	بجاست زنده موجود است	نه بصورت بسیرت افرات	ریشی بخش ابل بیانی
اول آغاز و آخر انجاست	نام تو کابداء هر ناست	هم نو بخش و هم نوازنده	ای جهان را میسج سازنده
بازگشت همه هست بتو	هست هرستی درست بتو	آخر الاخری باخسر کار	اول الاولی بسبق و شما
تو خدائی و دیگران باوند	تو ز زادی و دیگران ناند	بر درت نانشته گرد زوال	بر وجود تو نیست راه خیل
قفل بر قفل بسته شد در	وانکه نابل سجده شد سرلو	بیکی نکتسه کار بکشتی	بیکساندیشتر راه بنائی
دو سر پرده سفید و سیاه	تو سپیدی آفتاب و بماه	روز را نور و مرغ را روغن	تو دمی صبح رشبافروغن
پیچ کاری بحکم خود نکنند	جز بحکم تو نیک و بد نکنند	سفته گوشتان بارگاه تو	روز و شب سالکان با تو
نیچو هست از تو و بجای خود است	با همه زیر کی که در خرد هست	خردی تابناک تر ز چراغ	تو بر افروختی درون دماغ
کس نداند که جای او کجاست	جان که جوهرش هست درین است	گردانیکار همسم کی گردد	چون خرد در ره تو کی گردد
همه جانی و پیش جایت نی	رهنمای و ره نهایت نی	چون سدر در تو در هم شینند	تو که جوهر نه نزاری جای

ما که جزوی نشیخ گردیم	یا توان هفت پرده بیرونیم	عقل کلی که از تو یافته راه	هم ز نسبت نکرد تو نگاه
ای روز سپید تاب دج	بدای فیض تو محتاج	حال گردان توئی بهر شانی	جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نیک و بد نبود	هستی کس ذات خود نبود	تو دمی و تو آری از دل سنگ	آتش لعل و لعل آتش نگ
گیتی آسمان گیتی کرد	بر در تو ز تن بدر دابر د	هر کسی نقش بند پر دست	همی چرخ کرده کرده دست
بدونیک از ستاره چون آ	کو خود از نیک و بد برون آید	گر ستاره سعادت تو ای	کی قباد از بخت می ندوی
کیست که مردم ستاره شک	ره بگنجینه برد بقیاس	تو دمی بی میاخی آنرا گنج	که ندانستار پنهان است اینج
هر چه هست از وقتهای بخوم	بایک نهمتهای علوم	خادم و سر هر در جستم	چون ترا یافتم در قشتم
همه را روی در خدا دیدم	وان خدا بر همه ترا دیدم	ای تو زنده هر که را بخت	وز نور تو هر که را نیت
نان من بی میاخی در گران	تو دمی رزق بخش جانور	بر در خویش فرسوزم	وز در خلق بی نیازم کن
چون بهم جوانی از بر تو	بدر کس ز فتم از در تو	همه را بر درم فرستادی	من میخوایم تو میدادی
چونکه بر در که تو گشتم	ترا چو ترسیدیت و گشتم	چه سخن کین سخن خطاست	تو مرا بی جهان مرست همه
من گشته را ز کار جهان	تو توانی را ند باز ران	در که نام که دستگیری تو	در پذیرم که در پذیر تو
را ز پوشیده هر چه هست بسی	بر تو پوشیده نیست رازی	غرضی که تو نیست پنهانی	تو بر آری که هم تو میدانی
غرض آن که از تو میجویم	سخن آن که با تو میگویم	از تو تیزار برین غرض بزم	بر تو هم بی غرض بود قسم
را ز گویم خلق خوار شوم	با تو گویم بزرگوار شوم	ای نظامی پناه پرور تو	بدر کس مرشش از در تو
سر بلند می از خداوندی	همش ده بتاج خورندی	تا بوقتی که عمر کار بود	گر چه دره یش تاجدار بود
نقطه خط اولین پرگار	نقطه حضرت محمد ص	خاتم کار آفرینش کار	خاتم کار آفرینش کار
نوبت باغ هفت چرخ کین	نوبت محمد رسول خدا	دره التاج عقل و تاج سخن	دره التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مود را	احمد بن آن رسول خدا	شیخ و شمع و تاج و مهر ابر	شیخ و شمع و تاج و مهر ابر
ای و امات را ما به	عش ساست و عش ریا	چون نوبت زین شریعت پاک	چار باش نه ولایت خاک
همه شری طفیل و مقصود	او محمد رسالتش محمود	اولین گل آتش نقشش	صانع بود و دیگران همه

د آخرین دور کاسان راند آنکه از فقر فردشت زنج نک را قایم اسکبه بود ناگور آنکو هم او میگرد مرعش جان نو از تنگ دلا اینکام روز بعد چندین سال چشم او را که مهر غنیمت حلقه داران چرخ کحل پوش با چنان جان که هروش نیست زافزینده بودینش او مخوش خاشاک را طبت سیب اگر قطع نیم کنند بادش از بزر چرخ کج سیریندیش را ز پایه پست گفت بر پا چرخش بی خاک چونکه میری اکت آوردم ممد بر چرخ را که ماه تویی بگذران از سماک چرخ بلند نارغیان مصر این پرگار آسمان را بر پایه خویش شب قدر قوت و وقت دعا	خطبه خاتمت هم او خواند تا چه حد است فقر و چندان بخ قایم انداز پا دشا بی بود قد بد گوهران هم او یک آتش بند ساسی سنگدل بهر بر کوس او زند و دل روضه گاهی برون ازین با در ره بند گیش حلقه بگوش از زمین تا آسمان حدیث کافینا بر آفرینش او طش خار دشمن این عجب است ناخن وستان وینم برگزینده و گزیده درو صفت معراج حضرت رسول صلی علیہ السلام تا زمین تو گرد این افلاک بجانبیت براق آوادم بر کواکب و ان که شاه تویی قدسیان را در آرم بکنند بر تو عاشق شده زلفها و طره نو کن ز جعد سایه خویش یافت خوابی بر این خوابی خاست	امرو نیش برستی موصوف آنکه زو گشت سایه روی هر که بر خاست میفکن دست تیغ ازین سو بقدر خورزی آن طرفه که راه دین بستند گرچه از دگر دزد دهرش حکم نفع صد هزار ساله شام چار یارش گزین حاصل و بهره این جسد را حیات ازین جا نقش بر هوا چو شک افشا کرده ناخن بر این گشتش آفرین کردش آفرینده چون بخشد در جهان جاش پاش شب انجیل خانه خا سرعیت بر این براق است شش جهت را ز نشت پنج برآر عطر سایان شب بکار تواند خیر تا در تو یک نظر بکنند شب و از اشک فوده چو چراغ تازه تر کن فرشتگان از او	نهی او نسکر امرو معرف چرخ سایه و انگلی خوشید و آنکه افتاد میگردش دست رق از انسو بر هم آمیزی بر کمرها و ال کین بستند دین جهان سیرید از بهر تابع حکم او بهفت هزار چار دیوار گنج خانه شمع همه تختند و او سلیم است رطب تر نخل خشک افشا سیب مراد و نیمه آتشش کین گزین بود و آن گزینند بخت بر عرش کرد و جرش جبریل آمد و براق است تویی شب تیاق در خلایک بر نشین کا شب انجیل است نه فلک را به چار میخ در آ بسز پوشان در انتظار تواند هم کف و هم ترخ پا بکنند تازه رو باش چو شکوفه باغ خیز زن بر سر پاش عرش
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عش را دیده بر فردوز نور	فرش را دیده در نور دوز	تاج بستان که تاج بود تو شدی	بر سر ای از همه که سر تو شدی
سر در آو بر سر فروختی	دو جهان خاص کن بختی	راه خویش از غبار خالی کن	غرم در گاه لایزال کن
تا بجای القه و م آن مدت	بر دو عالم روان شویت	چون محمد جز بر سبیل بر از	گوش کرد آن پیام روح نو
زین سخن بهوش تمامی	گوش احلقه غلامی داد	آن امین خدای در تنزل	وین امین خرد بقول آید
دو امین با امانت بگنجور	این دیوان زیور دم ده	آن رساند آنچه بود شرطیما	وین شنید آنچه بود شرطیما
در شب تیر آن سراج منیر	شد نقش مراد همه پیر	کردن از طوق آن کندیش	طوق زیر چرخ توان دریا
برق که در برایت نشست	تازیش زیر و تا زبانه بست	چون در آور و بر عقلی پای	کبک علوی خرامت آجا
برز و از ناپی پرتاوسی	ماه بر سر چو هند کاوسی	می پرید چنان که از تک و تاب	پرنکند از پیش چار عتاب
هر که را دید زیر گام کشید	شب که خورد و ده لکاشید	و هم دیدی که چون گذارد گام	برق چون تیغ بر کشد زینام
سرعت عقل در جهان گردی	جنبش روح در جو اندوی	باد یار اهورایش به لنگ	با چنان پی فزانی به لنگ
باتکش بر قطب خالی شد	که جنوبی و که شمالی شد	در مسیرش سماک از جدول	گاه راجع نمود گاه اغل
چون محمد بر قص پای برق	در نوشته صحیفه اوراق	راه در وازه جهان برداش	دوری از دور آسمان برداش
می برید ز منازل فلکی	شاه را می بشپهر ملکی	ماه را بر خط حایل خویش	و ادر سبزی از شهابیل خویش
بر عطار در نقره کاری دست	رنگی از کوره در مصاصیت	زهره را از قسره و غمشت	بر قی در کشید سیمایی
چون بر آمد تختگاه سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر	بسپوشید چون خلیفه شام	سرخ پوشی گذشت بر بهرام
مشریز از فرق سرتاپای	در دسود گشت صندل ساق	تاج کیوان چو بوسه زد قد	در واد عبیر شد سلس
او خزان چو باد شبگیری	بر بیونی چو شیر زنجیری	هم رفیقش ز ترک تا زاف	هم بر قشش پویه باز اف
منزل نجار سانه کرد و	یافت از جبریل دستور	از پر جبریل و میجیل	بال و پر ز بسفک فیلیل
رفوف گرچه که رسد و	رفوف و سدره هرد و باج	همه باز از به نیم راه گذشت	راه دریای خیزی برداشت
قطره قطره از آن محیط گذشت	قطره بر قطره هر چه دید و	چون در آساق عشق فرا	نزد بان ساخت از کنه دنیا
سربرون در عرش نورانی	در خطگاه ستر نهانی	حیرتش چون خطر پذیری کرد	رحمتش آمد گنگا پیسری کرد

قاب قوسین او در آن ثنا گامی از بود خود فسرتر شد دید معبود خویش را بخت بی جنت با جنت نزار و کار تا نظایر جنت نیست جنت از دیده چون نهان باشد چون نبی بی جنت خدا را دید جامش اقبال و سعادت ساق هر چه آورد بذل یاران کرد کوش تا ملک سرمدی یابی چون اشارت رسید پنهانی	از دنی شد نقاب او ادنی تا خدا دیدش میسر شد دید از هر چه دیده بود زین جنت بی جنت شدن کما دل ز تشویش مضطرب است دیدن بهجت چنان باشد بی لب و لبی رسن کلام شنید پیچ باقی نماند از باقی وقف کار گناهکاران کرد وان به شرع محمدی یابی	چون حجاب هزار نور درید و دیده بر یک جنت نگر و تمام زیر و بالا پیش و پس چپ و راست بی جنت چون نهان تیز کند از نبی جز نفس نبود اینجا هنگی را جنت کجا سجد شرعی خاص خورد و نوش با مدارای صدف هزار درو ای نظامی جهان پرستی چند عقل را اگر عقیده داری با	دید در نور بی حجاب رسید کز چپ و راست می شنید سلام یکجست گشت پیشش جنت هم جنت هم زبان گز کند هم حق بود کس نبود اینجا در اعطای جنت کجا سجد یاقت از قرب حق نبی خلاص آمد از لوح آن دار فرود بر بلند ی بر آری پستی چند رنگاری بنور شرع شنا از سر پرده سلیمان
حکایت			
تا کنم بر در سلیمان جای کس نه بیند روز باریکی غلغلی در فلک آتش تیز پای کوبی خوشت با چنگ سره را مشک در عیسر کند برد گنج هسر که ریخ برد انگبینی کجاست بی کسی رو بگردان پردگی گشای آنچه دل کشته ده داند کرد همه نظم داده بود و دست	در اشارت چنان نمود دید تا کند صید حسه سازی تو موی افسرده را درین گرمی عطسه ده ز ملک نافه کشای ریخ در وقت ریخ بردن تا که انگو را تا نگرید زار ابر بی آب چند ببارشی چند چون بر یازمن این غرض نگاه هر چه تا ریخ شهر یاران بود ماند از این فصل نیزه نخی کرد	که هلالی بر آ و راز شب عید جاد و ایزد خیال بازی تو نرم گردان ز بهر دای نرمی تا شود باد صبح غایب سا گنج شه بر ورق شمعون خنده خوشش نیاید آخر کار گرم داری تنور نان در بند شادمانی نشست و غم بر خاست در یکی ناخسته سیار آن بود هر یکی نان قلعه خیزی کرد	چون قوسین او در آن ثنا گامی از بود خود فسرتر شد دید معبود خویش را بخت بی جنت با جنت نزار و کار تا نظایر جنت نیست جنت از دیده چون نهان باشد چون نبی بی جنت خدا را دید جامش اقبال و سعادت ساق هر چه آورد بذل یاران کرد کوش تا ملک سرمدی یابی چون اشارت رسید پنهانی بر گرفت چو مرغ مال کشای آنچنان کز حجاب تاریکی مبل چند را بر آتش ریز مدیردن جهان ازین تنگ باد گر قص بر عیسر کند ریخ بر دتوره بگنج برد سغلی استخوان ندیکمی پر د بر بند چاکمی بنمای ستم از نامهای غصه نورد چابک اندیشه رخسار

من ازان خورده چون گویی هر چه آن نیم گفته بد گفتم چه کردم که هم بران ترتب زان بخشا که تاز نیست و در آن ورق کو قناد درستم گفتمش گفتنی که پسند تا عروسان خرج اگر یک آخر از هفت خوا که یار شود یک سر رشته گز خطا گردد من چو سام رشته پیایم در هزار آب غسل باید کرد من کزان آب در کنم چو صف در سخا و سخن چه می چسبم اسدی را که بود کف بنوا ابر چه چار ز موانش ار کند هر چه او را عیار و باعد من چه میگویم این گفت جبر سیل نه جنتی قلم کین فسون را که جنتی صوت انچنان بر دیو پنهانش موم سازم ز مهر خاتم دو	بزرگشیدم خچین گنجی گوهر نیم سقش را بستم باشد آرایشی ز نقد عرب در کتاب بخاری و طبری بهرادر خسر بیه بستم نه که خود زیر کان برو خند در عروسان من کنند نگاه نقطه بر میان کار شود بهر ز نکتها غلط گردد از سر رشته بگذرد پام تا بآبی رحی که شاید خورد ارزم آخر مثنی آب علف کار بر طالعست و من هیچم طالع و طالعی بهم در سا صدش در شاهوار کند سبب هفتاش مدد تا بزرگان که نقد کار کنند انچه دیدم که راست است باز بستم ز نامهای نهان در دگر نهم با پر کهنه چون ازان جمله در سواد بستم گفتم این نامه را چو در جیب از هم آرایشی هم کاری نقش بند می که نقش ده کس برین رشته گر چه زلفت رشته یکتا ستم از خطا آبی انداختند و مردم شد سخنی خوشتر از نو آتش نسبت عقربست یا تو سی صدف از ابرگر سخا بنید این سخن را چو جا میجویم ورم پیش بار که باشد از هفت نقدش اختیار کنند ماندش هم بران قرار خشت که پر کنند بود که در جهان هر روی در دینند فکند آوردیم گزیده با هم جلوه دادم ازان بهفت عکس هر یکی را یکی کند یاری سریک رشته را که بدارد رستی در میان باست خاصه زانرا زه برده هم کش آب انداخته بسی گم شد که سخا سوسی من ندارد گوش نخل محمود و بدل فردوسی ابر نیز از صدف و فایند مدار فیض شاه میجویم چار در چار شانزده باشد کام از ابر و درم از عدت بر جیفه چنین کشد رقم جامه نو کن که فصل نور است سرم کیم باز مانده از جنتی پست مهر من بر چه صورت آتش	بزرگشیدم خچین گنجی گوهر نیم سقش را بستم باشد آرایشی ز نقد عرب در کتاب بخاری و طبری بهرادر خسر بیه بستم نه که خود زیر کان برو خند در عروسان من کنند نگاه نقطه بر میان کار شود بهر ز نکتها غلط گردد از سر رشته بگذرد پام تا بآبی رحی که شاید خورد ارزم آخر مثنی آب علف کار بر طالعست و من هیچم طالع و طالعی بهم در سا صدش در شاهوار کند سبب هفتاش مدد تا بزرگان که نقد کار کنند انچه دیدم که راست است باز بستم ز نامهای نهان در دگر نهم با پر کهنه چون ازان جمله در سواد بستم گفتم این نامه را چو در جیب از هم آرایشی هم کاری نقش بند می که نقش ده کس برین رشته گر چه زلفت رشته یکتا ستم از خطا آبی انداختند و مردم شد سخنی خوشتر از نو آتش نسبت عقربست یا تو سی صدف از ابرگر سخا بنید این سخن را چو جا میجویم ورم پیش بار که باشد تا بزرگان که نقد کار کنند انچه دیدم که راست است باز بستم ز نامهای نهان در دگر نهم با پر کهنه چون ازان جمله در سواد بستم گفتم این نامه را چو در جیب از هم آرایشی هم کاری نقش بند می که نقش ده کس برین رشته گر چه زلفت رشته یکتا ستم از خطا آبی انداختند و مردم شد سخنی خوشتر از نو آتش نسبت عقربست یا تو سی صدف از ابرگر سخا بنید این سخن را چو جا میجویم ورم پیش بار که باشد که نه بیدگر سیلما نشو خالی از آب سین از تر بو از و طلب کن مرا که منفرم او تا سیلما ز نقش خاتم خویش
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتار اندر غدر این سخن
این کتاب گوید

زیر اگر سرخ و رسیاه بود	نقش بندش دیر شاه بود	بر سن آن شد که در سخن سنجی	ده دهنی زده هم نه دهنی
مخرد و گریسی عسیر مرا	شک من بایس حریر مرا	نفر گوین که گفتی گفتند	مانده گشتند و عاقبتند
زان خطا که رفت پیش نا	نوبری کس ندید پیش از نا	ما که کز لک ترش این گرییم	بند و گیر را میان دیم
کز الفاظ خود بتقصیریم	در معانی تمام تدبیریم	پوست بی مغز خورده ایم	مقربا پوست داده ایم جواب
با همه قادری و نوسخنه	برنتاسیم روی از کینه	حاصل نیست زین در آموختن	جز به پیا پیاده پیوند
چوبست کار من جواهر سنج	بر سنجیدم از جواهر و گنج	بر کشادم بسی خزینة خالص	هم کلیدی بنا قلم خالص
با همه زلهای غیبی ترول	هم بر استغفر اللهم مشغول	ای نظامی مسیح تو دهم تست	دانش تو درخت مریم تست
چون طلب در زاین درخت	اندر سبب نمودار این کتاب		
ای دلم زین خیال ساز چندی	فرماید		
از سر این خیال در گذرم	دور به زین خیالها نظرم	آنچه مقصود بد درین پرکار	چا فصل است هر چا پیا
اولین فصل آفرین خدای	کافریش فضل است بجا	و ان در فصل خاتم نبوی	کین کین سکه زد گرفت بجا
نصیر و گروهای شاه جان	کین و عار را آورد ز دانه	فصل آخر نصیحت آموزی	پادشاه را فتح و فیروزی
پادشاهی که ملک مہنت قلم	دخل دولت بدو کند تسلیم	محبت ملک بقوت قهر	آیتی در خدایگان بی سر
خسرو تاج بخش تخت شان	بر سرتاج و تخت گنج شان	عمدة الملکات علاء الدین	حافظ و ناصر زمان دین
شکیر ارسلان کشور گیر	بزالپ ارسلان تاج و گیر	نسل انقیری موبدازو	جدول با کمال بحمد ازو
حمدی کا قباب این حمد	دولتش ختم آخرین حمد	رستمی کز فلک سواری خوش	هم بزرگست و هم بزرگ خوش
همسایان هم کف اب	هم پی شیر و هم بنام هیزر	فضل مستی چو د کلیک آمد	عالم از جوهری بدید آمد
اوست آن عالمی که از کف جوا	هر دم آرد هزار جوهرش	عکس ویش ز جنس هم جرف	رنک توفیق کرد و شکر نی
ملک بی گوشمال تصدیعش	سرخ و داز و قار قوشش	صفح گردون ز شرح او در	عرق در فیض او عرقی
بحر و بر هر دوزیر فرانش	بحری و بتری آفرین خویش	سر بلند جی چنان بلند سیر	کز بزرگیش خرد گشت ضمیمه
در رنگی برابر ملک مست	وز بلند می برابر ملک مست	نام و زینت علاء دارو	مگر گشت از فلک و اوارو

فلک بی علاقه دار نیست	در علای فلک بلند نیست	بر تن دشمنانت برق دوز	برق شمشیر است برق سوز
نوک تیرش بر بکاکه شست	که جگر و خست گاه موی شست	گر ندیدی چو اژدها شیری	و افکاهی کشید شمشیری
شاه را بین که بر صاف شکار	از ده سوز گشت و شمشیر	ناخوش زیر اژدهای علم	از ده را چو مار کرده سلم
تنگی مطوحش تیر و شمشیر	کرده بر شیر شتر زه گوزن	بازی خرس برده از شیر	خرس بازی در آورید شیر
شیر گیری و یک زبستی	شیر گیری باژدها و بستی	گرگ در زده را بگرز کند	دست و پایش یک شمشیر کند
شیر چو لنگرگ دست یار	حکایت		شیر با او بدست و پامرو
تیرش از دست گرگ و پایی			گاه گرگینه گله پستی پوش
برگرازی که تیغ را تندی	برسم گور کرده صحرانگ	چون بچرم کمان در آرد ز	چرم را بر گوزن سازد گور
در نبوش که شیر خار دم	است دشمن بسیر شود از هم	در صبحش که خون رزیزد	از آب پنج بسته آتش انگیزد
حربه را چون بکرب تیر کند	روز را روز رستخیز کند	چون در کان جود بکشد	گنج بخت گناه بخشد
شیر چو در یاست بی دروغ	جز رویش تنایانه و تیغ	هر چه آرد بر خیم تیغ فدا	بستر از یانه بخت دبار
مشری و ابر بر سپر بلند	کو کیوان کند بسیمند	ناف حلقش جو کلک سمان	مشک جیب بعد از دانا
گشته از لعل مشک و بهار	فلک عتق بند و غالیسیا	خاک تیره ز روشنائی او	چشم بدوشن با پاشایی او
فتح بر خاک پای او زده فرق	فتنه در آب تیغ او شده غرق	آب و آتش است اثر انگیز	خاک را با او عبیر آیز
از قبای چو تو کله داری	آسمان باز زمین کله داری	وز کان چو تو جهان گیری	چرخ ز قبضه کترین تیری
زان بزرگی که در کاکش او	چار گوهر چار بالش او	دشمنش چون در خست زده	بر در او بچا رسج زده
ز آفتاب جلال است چو	روی تو سرخ و درو خیم	چه عجب کافان رین	کوه را سنگ داده کانر
گوهر کان جگر دیده او	کان گوهر درم خرید او	داده چرخش بکوه و دریا تو	نام آن در نشان آن یا تو
پاس دارد حکم دزد و سر	ضابطه حکم خلق و حکم خدا	نی یزد فیض ندان سنا	سیر ساند بند گانش باز
اوست در زم و زم با فکا	جان و جانان تیغ و بکا	کنار پای در نند بضا	سنگ چون عقیق نه سر بکا
آن بناید بر تیغ زهر اندود	کاسان از زمین بر آرد و	چون جهان نو گرفت فیرو	فرخی بادش از جهان دهی

بهر روز منجبت با و نهی	پادشاهش را سیاد ز اول	نظم اخلاق او بعد بجوم	در بر باد تا ابد منطوم
از فرخ و دود صبح زیبا چهر	با درویش چاقا سب سپهر	دو ملک زاوه بلند بر	این جهان جو آن لایت گیر
زین فرید و صفت دانش و کار	وان کجس روی کاب گنگار	نقش این بر طراز افسر کار	نور الدین ملک محشر کار
نام این بر فلک ز راه صید	گشته تن بعد اسد احمد	رو و نور ز تابا صلی کانی	احمد و احمدی قریب
چون او ضلع اخلاقی چون آید	فوق کردن سیاه چون شای	چو برین زین بسته دوام	ای کی زایر که کند مقام
و ایم این را نصرت کلید	وز فلک فتح او شد دست پیر	نصرت این را بر تربیت کار	فلک از استقامت واکو
این نصرت ز دونه پایتخت	فتح این را چار پا تخت	جستیم زیر چرخ میسخت	با درویش بدین دوستان
دور فلک ازین دو فلک جلال	نظم باد در جنوب و شمال	دو کشور پیدا و پدید یار	رویش از درویش شینار
با درویش بفرست شیش	نور صبح محمدی شیش	رو سوار شب سلیمان	عزیز بقیس با نورانی
این چو آبی چرخ باد بحد	وان شده ختم امات حو	انسان چرخ جاودانی باد	نم از آب زندگانی باد
ازلی شده جهان پنهانی	رجوع از غلبه شتاب		بدری بار پادشاهی
ای که بسته کلاه توخت	زنده دار جهان توخت	شب پان تو بند توخت	بسته بر گرد خود جلا جلا
صبح محرومی حایل و ش	در کابش نفس بر آرد و ش	شاه دریم ملک چاکر ش	مشکونی گدائی از دست
روز و روی چو شب شود و ش	گر بر و نش کنی ز سر و ش	در همه سر و کاسان و ش	آخر ملک و توان و ش
کتر از خود ترا بقیاس	تو نهفت تو نهفت چو کاس	نام تو نهفت تو نهفت	ختم نهفت پادشاهی
آسان کا فاب از تو ش	بر میان تو که ترین کر ش	که از هیچ توخت توخت	با هر تو سر و سر کر ش
آب چشم که آب پاک ش	با تو چون آب چشم خاک ش	لحظه با تو تو خرف رنگی	کوه با حکم تو سبک ش
پادشاهان که در جهان ش	هر یک ابری به سبک ش	دست ابر تو از سبک ش	وان و گرا بر باز ش
خوان بنده گلی که خوان تو ش	دل چند انگلی که بان تو ش	درین سبک سبک انداز ش	در خوانی و زود بنوار ش
قدرا لست که داند	که منزها محاسبه خواند	انگلی با تو نهفت توخت	از هر نهفت کی پذیرد
ملک را از او نهفت شرفی	و اقرب نامت بهر طرفی	در هر که از او نهفت توخت	ولایت توست پاسدار ش

هفت بیست و یک

و نفعی که تو دیده ده دست پند	بلخ نادیده زابر فردین	که کیا ز ابطال فسخ	هفت خان بود باد و ازده
نشان با بروج او بدست	هفت خان و دوازده دست	هر عالم تشنه و ایران دل	نیست گوینده ریخ و گل
چونکه ایران دل زمین باشد	دل باز تن بود یقین باشد	زان لایت که سره آن	بهترین جای بهترن دارد
دل توین مثل کجاست	دل هر ملکت لایت	ای خضر و سکنه ی شه	ملکت راز علم و عدل تو
نه اینی که سکنه را بدست	خضر اسوی آب حیوان تا	گوهر آینه است سیند تو	آب حیوان در گنجینه تو
هر دلایت که چو توشه دارد	ایزد از هر بهی نگه دارد	زان بهادرت که در دست	مقبل هفت کشورت خوا
چنین کشور از تو آید آن	وز توشش کشور و گرشک	همه مرزی ز مسجانی تو	تنهای مرز با نیت تو
چاره دهشت چار طرا	نیم گن شهر تو ای بگردان	دشمن سبک با سلطان	ز روی آسخت عملهای
بزم نوش و شیر و آب و می بود	که جانش بزرجمهری بود	بود سپه دیز را چو بار بدی	که تو آمدی ز ده هزار زوی
وان کساکه بدید نهام	بودین پروری چو خواجه	تو کز ایشان با فسی دی	چون نظامی سخن می داری
ای نظامی لب ز نام از تو	یافته کلام و نظام ارتو	خسروان گرزک و گرشک	نه شید از خیز و نجوشی
دانه در خاک شد میزید	سوره در چشم کوری زید	در گل شوره و اند افشانی	بر نیار و دیگر شیبانی
در زمین دشت انشت	کامیرو میوه چو باغ شست	باده چون خاک باد و ساق	نام جهان کجا و دیاس
جز تو کرد و ده و نه شست	نکبت کورای جای تو شست	چون بهای تو شست تو شست	همه تر فریده ی انوار ی
نه خرمی ز تو یاساران	نه پیری فریب طناران	نه شایان نه نامه رادی	هر تو بسیم بطالع اسدی
مقبل گن که مرده دانه او	نه پندین آه و نه خانه او	کابله مرزا با بر سبک	باشد نام او صیغه گشی
ز چنان کز پس قرانی چند	الکس هر کس سپه بلند	چونکه نام و در دست ترا	گردد از چنین هفت قرا
نوش از بهر خوان شیر و دست	نوش یادوت بخور که دست	چاشنی گیش جان گرم	و گمش بر تبه جان گرم
ای خلد با نیش را بدست	ایم فلک سحر آید هم فلک	بر فلک چون پر کم هر نیم	کی زرم در فرشته کا بوم
خاتم بانی شکفته آن	هر روز بهر روز او	از شکر تو شهنشانی را بکنم	تا شکر یز بزم شاه بکنم
ز نیم گرم شکفته یی	هزار آید می	و بهر عالم شست می	پاس در ششم شب خیر می

آفتاب رتوان برآفتاب زک	آفتاب رتوان برآفتاب زک	دیده من شده برآتش آ	آفتاب رتوان برآفتاب زک
بخراین نقد نور سید زرا	چیت کان نیست در خزان	باجایش خیال می باز	چشم چشمه گر نمی سازد
خوردن آب چندان دست	پشته کوه کارستانی است	تا شود پا چاهش از توبند	دستگاهش به سم سمند
از دگر آبهاد مانستم	من که محتاج آب آن تدم	جو همی آب چاکش نخورد	کشته کاه بر سرش گذرد
کنی انگشت کشم ماه نوم	گر بنوشی زهره راه نوم	هم تسلیم شهر را کنمش	نقش در باشدار به کنمش
آن هادت حدی کلین است	عمر هادت که فدا دین است	باد ازین گونه کلن سی برد	ورنه بینی که نقش بس بخورد
دور باد از تو و ولایت تو	و آنچه دور افتاد نهایت تو	عبد آن چیز باد با تو در است	هر چه نیک و فدا ده و لیت
سنگ بر سر زنده و سنگ بر	و شمنانت چنانکه بادل	دوست است دوست کام و دشمن	باد تا بر سپهر تا به دور
وز بهریش زندگانی باد	در وعظ و نصیحت فرماید		چشیت هسته پیشانی باد
پنج فرزند خوبرو بخت	ز او نیش نژاد مادر کن	سخن است و درین سخن سخن	انچه از هم دوست و هم گمن
سهر بر آرزو آب چون گام	چون بر نیام هر که انچه	سرباب سخن فرورده	تا گوئی سخن دران خردند
نامه نانبشته او خواند	قصه ناشنیده او دان	کو هر گنج خانه غیب است	سخنی که چو روح بی عیب است
سخن است آن هر دو گرباد	یادگاری که آدمی زادت	تا از و جز سخن چه ماند بجا	بنگر از چه آفریده خدام
کابداله هر می تواند نیست	باز دانی که در خور است	یا بعلی و یا بحدوانی	چند کن بانیات و کانی
هر که این نقش خواند باقی ماند	فانی آن شد که نقش خاشاک	تا به سربزرگی او افت	هر که خود را چنانکه بود نوشت
گذری که چه بگذری ز	چون که خود را شناختی بدست	انچه دانست ماندنی است	در تو بنگر چه بود کین داست
کس نه بنید در آفتاب سو	روزی بی غبار و در پی تو	زین در آید و زان که گذرد	وان کسان که وجودی خیر
کس نگوید که دوغ من بر	هر کسی در زمانه تیر هست	نکند کس عمارت دل خوش	همست خوشنود هر کس گنج
سر بحدرم فر و نماند	بالغای که بلغه کارند	دور از و چند شد چنان	در حساب تو آمدن نکند
شعله باید که در و بدست	مرد با ما چه را اگر آگاه است	مایه چون کم بود چنین	در حساب باید و در بین
اگر می بود از پندگان بشت	پر چه بهر بر پر عقاب	مشک را از گرسنه ساز کند	خواجه چین که نامه باز کند

زلفت این نیند نامور آن	بی خطر هست کار بجبران	مرغ زیرک بجستوی طعام	بد و پای او قدیمی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوار است	از زمین خور و او شکم و یار است	جو بگو هر چه زوستانی باز	یک بیک هم بد و رسائی باز
با همه خور و بر دارین انبار	کم نیاید جوی با خسر کار	شمع و اوت چو تاج زر بای	گریست از خنده بیشتر باید
آن مفع که لعل دارد در	خنده کم شده است گریز	هر که در هفت یاری است	دوستانی و ستاد است
خردست آن که و رسد یک	همه داری اگر خرد داری	هر که داد خرد نداند و	آدمی صورت است گاو نماد
و آن فرشته که آدمی لقب است	زیر کاند و زیر کی عجب است	در ازل کرد آنچه باید بود	چهارم روز ما ندارد سه و
کار کن هم که بر بود و نبشت	کار و روز نه کار اهل نبشت	هر که در بند کار خود باشد	با تو گر نیک است بد باشد
باتن مرده بد کند خویشی	در حق بگیران بد اندیشی	همتی را که هست نیک است	نیکساندیشی کی بر پیش
آنچنان می اگر رسد خاکی	بخوری طعن دشمنان باری	آن گوید سر آمد آفتابش	و آن نهند که آن کشت
اگر چه دست تو خود گیر کس	پلگورت فرد گیر کس	اگر رفیق تو آتش بید بود	باز آن که زخم تو ششاد بود
نان مخو پیش نازد و نمیشد	گر خوری جمله را بنان نمیشد	پیش منفس ز زبانه سنج	تا به پیش پیر چو اژدها سنج
گر بود باد و باد و وزی	به که با او چسبند غم و زوی	آدمی ز پی علف خواریست	از پی زری که دست یار است
سگ بان آدمی شرف دارد	که چو خرویده بر علف دارد	کوش تا خلق را بکار آری	تا بخلعت جهان سیار آری
چون گل آن که خوش خوشی	یا رافق بوی خوش داری	نشند که آن حکیم گفت	خواب خوش دید که او خوش
هر که بد خو بود که زادن	همه بد آن خست وقت جان	و آنکه زاده بود و خوش خوئی	مردنش است هم به نیکوئی
سخت روی کن که خاک در	تشیلات		چون تو صد را ز بنزانی
خاک پیرستن چه کار بود			ز آدمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب با گل و گل از خات	عامل خاک خاک را بود	اگر کسی پیر است که دلش پاک	خیمه صدام زده از نانی
دوستی نازد و نشاء نیست	نوش در مرده مرده در است	با جهان کوش تا دغا نری	سکالی را کجا کند در پیش
دوستانی که با اتفاق افتند	کاژد با آدمی خود دوست	اگر سگی خود بود در قلع پوش	هر دو را بر خلاف رنگ ناز
در چنین دور کامل است	دشمنان را هم اتفاق افتند	چون گیس بر پیید خزند	جایی بود بر بد پسندد خاکی
	یوسفان اگر که زاده آن خند	توان بر جهان مگر چه خند	

این هزاران کناره کنی	قفل این چار بند پار کنی	حاشا که بند گان خدای	ایچنین بند بر بند بیای
باوه رخ آتش انگیزند	نفت جویند و طلق ازین	خیز تا قننه زیر پا آرم	شرط فسلان بیجا آرم
بی زربیا ز منسد چندی	هفت قفل و چار بند چندی	لاله را این که باور خشت لای بود	از پی یک دو قلب خون آلود
ان اومنه درم نذر هیچ	باز در سپیکش نثار هیچ	گنج بر سر بشو چو ابر سفید	پای بر گنج باش چون شید
ازین کنی که از تر گرد	از زمین بوس تو چو ز گرد	کیسه زرب آفتاب نشان	سنگ و لعل آفتاب نشان
بد چشم روشنی و بست	چشم روشن کن جهان خرد	زرد و حمرست هر دو بی تو	زین پرگنده چند لای
ل کن چون زمین ز رنگ	تا مگردی چو ز پر گندم	هر نگاری که زرد بود و بد نش	لا جوردی کند پیش
هزار و که گرد ز گرد	سنگ هزار در گرد	کرده گریست بهم بیای چندی	از حلال حرام دانگی چندی
آمده لا اباسی و برده	سیم خور زنده سیم کش مرده	زرد بخوردن بفرح طریقت	چون نمی بخویم برکت
اچرخه در از رخ و سیم کشی	زرب پرستی بود نه سیم کشی	تشنه را که تشنه دارا با قدر	تانه در فیض آب و چاه
ابلیس که از پی سنگی	دوست با دوست میبختگی	اچرخه و بگذر و بگذر ای	چند بندی و چند برد ای
خانه دیو شد جان شتاب	تا مگردی دیو خانه خراب	خانه دیو دیو خانه بود	گر خود او ان خسرو بود
چند حال جهان کردن	دزدین جلد ز انسان کردن	گرچه حال کار گرداری	چار حال خانه برداری
خاک و بادی که با تو خفت	خاک با الف با دی الف	خاک که خن و رشده تش	به که سازد بر هیچ تن تش
خاک از که در شکم چو دست	برک تلخ به بزرگ است	به که دندان کنی خوردن پر	تا گرامی شوی چو دانه در
شانه که را هزار دین است	دست دریش بر کسی است	تا رسیدن نبوش مار کور	خورد باید هزار شربت نمر
بر در این و کان قصا	بی جگر کم نوازی است	صد جگر پار شد و هر کور	تا در آمد بهی بهی کور
گرد و بد بندار شکست	تا یکی کرد از ان کردن	آن یکی پانها و بهی کج	وین بهی کی قسره کج
نیست چون کار بر مرادی	نامرادی از مرادی	هر مرادی که دیر یا بد مر	مرده باشد بعد ویر نور
دیزی که دیر یا بد کام	کز تاییست کار و تمام	لعل کور ز او دیر نجات	لاله کا و سبک سبک نجات
چند چون شمع جلا نوری	حاصل آرام	حاصل آرام	خویش سازنی خوشی نجات

پای گشای ازین تهن نس	مردون آرازی خالین خم	از سر آن شای صفت پنج پند	در سر این فصل چارم کن
بر چنین چاه و ریاب سر	مرد چون سنگ و ریاب سر	زنده چون برق میزنند	جان بدانی باز تو نهی
گر مردی چنانکه دانست	بر می شود که سپید خشت	از دیدن بی مراد می	بر تو کل با عفا و بس
منکه مشکلی می دهد گرم	که خدای و برون بوم	گر در آید ز راه صفت	ایست کرد در میان نهاد
عقل اند که من چه میگویم	زین اشارت که شید میگویم	نیست از دو مستی شست	مهر را که یک نیست صفت
ترکیم را درین مجلس نغز	لاجرم دو غبار خوش نغز	تا درین کور طبیعت	جامی به ششم چو میوه رز
روزگارم چو خضری می خور	توتیای خضری می کرد	چون رسیدم به ایگو می	میخورم شیفای تنو می
می که جز بر سر زمین بود	قدرا نکور پیش ازین بود	بر بطریق دوم که رانیدم	که بودم آخسته خواندم
آب گویند چون شود در جوی	چشمه زبودنه چشمه آب	عاطفه آب خفته باشدیم	ای گویان و در بدین تسلیم
سیم بل با زمین نمونه بود	خازانکه که باز گو نه بود	مردی که بود مستانه	فرق باشد شمس با قمر
آهن من که ز رخا رآمد	در سخن من که نقره کارم	مرد آهن فروشن ز پیش	کاشنی با نقره و نقره
وای بر زرگری که وقت شام	ز رخ از نقره کم بود بعیان	در جهان این جانی ختم	زیر نیست دولت بخت
آن بصره که هست قد شام	نیم جویند ز روی قیام	اگر و سپید رنگان	آسمان از زمین و آسمان
پرکتان قصب شد انبار	ز بصره ز در بخروار	چون چنین است که هر یک	از نظر نیست چه بایدیم
چندید ازین خرابی	آفتابی در آفتاب کشر	آیا آواز که کس از پیش	وزیر آواز ما بر آید نیز
چون قصه چند گفتند	هم در آن قافیه بخت	واجب آن بود که کار دیگر	اگر کسی چه دیگر آن خودم
ره روان از پیچ ره شست	ناقدان ز بیم گشت	مردم من خرم می آید	مردم من خرم می آید
اگر از فتنه خبر شام	کاشیایم برون در شام	چند گویای بی خبر بودن	در روز بستانه بر کمر
یکره ز دیدن فراموش	مهرم را ز گرد و خاشاک	آبانی که هر چه می	ناله ای و مدح می خواهم
پیل بگلن کسیل رهن	پسگلهای چرخین چنه	خاک پر سیل چرخین	آب این چیل کل هزار و خاک
بمحو اول آمدی نخست	ز آنچه داری چو شستی دست	آن ای خرم و زنده	ناله ای و مدح می خواهم

دام در پاو کوه برگردان چون نبار جهان نماید رو نباشد که صد شوکت تاب تاگر دلق پوشی حدم چون گدشتم ازین باطن کان کنی کن بجز خویش گوش پییدگان ملک کن هر کسی راه خوابا بیفت ای پسران زمان تر گفتم	با فلک قص چون توان کرد در جهان هر کجا که خواهی از غبار حسد فقه بر خاک تعلق یزد بر آتش حدم گو فلک را بر آنچه خواهی باز کن بر جهانیان در گنج چون در آموختند لوح سخن	کوش تا وام حمله باز دهی پیش از آنکه فلک با بدست منکه چون گل صلاح ریخته ام راه ازین بیم گاه قاهر کن چند باشی قطامیسا بدست جان در افکن بحضرت احدی علم را خازن عمل کردند	تا توانی و یک سوره کافیه را فرو گذشت همز خا حسد گر خیمه ام ایچنین می توان بسر برد خیر و آوازه بر آید تا بیا بی سعادت ابدی شکل و زکار حاصل کردند چونکه همگام خویش افت که تو سیدار شو که من ختم
اندر نصیحت فرزند محمد گوید			
چون نام محمدی داری کز بلندی سی پیرج بلند در تو داد و نگو سر اسباج کا فلک نام نشت بر کس صد شکم را دریده در دهان نفیری چون که مردی مرد و دیده بر راه دار خون شید راه سنگ است سنگ شید راه بر دل فرخ دار تنگ اصل آن دل شست تبیر دل و دیگر علقه پیغمبر و آنکه بدگوهر است از و بجز	چون محمد شدی رسولی هم من آنجا که شهر بند شوم هم نشینی که نافر بوی بود از در افاد و شکاری خام در چنین پنجس چون پیران قص ترک پس که رسوات خا صکی کن راه را چرخ با چندان بدین ستور آویز بس گره که کلید پنهانیت گر چه پیکان غم حله دست چون تو عهد خدای شکستی بدگر با کسی وفا نکنند	نام تو ای بکوه برگردان چون نبار جهان نماید رو نباشد که صد شوکت تاب تاگر دلق پوشی حدم چون گدشتم ازین باطن کان کنی کن بجز خویش گوش پییدگان ملک کن هر کسی راه خوابا بیفت ای پسران زمان تر گفتم	چون نام محمدی داری کز بلندی سی پیرج بلند در تو داد و نگو سر اسباج کا فلک نام نشت بر کس صد شکم را دریده در دهان نفیری چون که مردی مرد و دیده بر راه دار خون شید راه سنگ است سنگ شید راه بر دل فرخ دار تنگ اصل آن دل شست تبیر دل و دیگر علقه پیغمبر و آنکه بدگوهر است از و بجز

اصل مباح چون شود عطل هر که ز آموختن ندانند ای بسا تیر طبع کامل کوش نیم خورده سگان صید سگ خوشتن با چو خضر بارش جان پر اغیست عقل رغبت جان با عقل زنده ابد سازین و بدان کی بری از نسب گذر که محکم نیست تا ز ثالث نشانه جان نری تا بدین پایه دسترس باشد درسی هر چون شکست آید در ره دین چو گل کمر در بند باز ما دم ز ناتوانمندی نافاد شکسته بودم با احمد را که رخ نمونه بود سایه باغم چو بر نذر کس چون قفا دو ستند جمعی خا تا بن سال خور و پیر و باز داری و کن ای دل انچه از و خاطر مبراست	کامل محطیست اصل در بر آرد ز آب و لعل آرد که شاد ز کاهلی سفال فرو جز تعلیم علم نیست حلال تا خوری آب زندگی بقیا عقل با جان عظیم است هیچکس را گو که هیچ کسی وزد و هم در گذر که آن نیست گوی حدت بر آسمان بر هر چه زین بگذری هوس مومیانی گجا بدست آید تا سر آمد شوی چو سر بلند از کله داری و کمر بند چون فدا دم چگونه باشد حال البه بر دم چگون بود کو بر نیست پیش لگ آرد روی خود را که آورم بسلا آن همه آرد و پذیرد در زمین بوس هر کسی سخن بکن آسان که بر تو است	نبرد آموز گزینمندی و آنکه دانش نداشتش روی وی بسا کور دل که از تعلیم سگ بدش چو پست شود آب حیوان آب چو است در دانش آموختن گوید حاصل این دو خبری نبود آن یکی یافتی دور اکم زن سیر کی رشته گیر چون مرد زین دو چون کم شدی فسانه تا جوانی و تنه سستی تو که سر سبزی جاندار منکه سر سبزیم نذر دید خدمت مرد و ار می کردم روزگارم گرفت پستین گر چه طبعم ز سایه با خطرت هیچکس ننگم ز من نمان گر چه بر نانی از جهان بر خاست گوئی این سکه نقد داد تیرگی چند روشتائی ده گردی دارم از زین رسته	در کشائی کنی و در بند ری نگار آرد ز دانش آموختی گشت باضی القضا تفتیم آدمی شاید فرشته شود جان با عقل است عقلی جان عقل جانست جان با تن او کان دو داری درین کشائی نبود تخت بر تارک و عالم ان دور ما کن سر ریگی گردا و آن یکی یافتی به سانه بجوی آید سباب هر مراد است ره کنون و که پای آن آید لاله زرد و بنفشه آشت سپید راستی را کنون نه آن مردم عادت روزگار پستین سایه باغم شایل به نیست کو نشد پیش دوست سخن چون کنم حرص به چنان بست با هر کس خود این بلاد دارد چون شکستیم مومیائی ده نکتم زیر بار کس خسته
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سیر ستمی چه کار من باشد که حلاوت خودی خوان گشت باز کن بر جهانیان در گنج گنج گوهر چشمت کشید باز در کی سنگ در کی گهرت نیچ با سنگ یا کهر دار و	سر ستم چون حد فغان خویش که سر ز طوق سیر ستمی نش چند خسی نظامی با خیر آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را	سر ستم چون حد فغان خویش که سر ز طوق سیر ستمی نش چند خسی نظامی با خیر آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را	سک که قانع شدیم بدین خویش شیرازان پای سر بر گریخت صبح چون کرشید بشیر گوهر آبی گنج خاز را لا سنا زار زوی دوست از تر از زوی او جهان گور گاه آید ز گوهر چشمتی این دوران گنجت نیست روز اول که صبح بهرام در تر از زوی سنان سخی یا فتنه از طریق فیروزی ماه در ثور و تیسر در جوا دنب آوده روز در زحل با چنین طالعی که بر دم نام کا پخواوی پرد بهر سخت حکم گردن در اصد سحر مگر اقبال از آن طرف یابد پراز بهر زندگانی کس فرستاد و خواند نعمان را خلعت خسرویش برود چشمه راز بحر نامی تر
سرو رنج که یار من باشد نانی از خوان خودی بجان کان کنی کن ز رخ خویش آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را	سرو رنج که یار من باشد نانی از خوان خودی بجان کان کنی کن ز رخ خویش آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را	سرو رنج که یار من باشد نانی از خوان خودی بجان کان کنی کن ز رخ خویش آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را	سرو رنج که یار من باشد نانی از خوان خودی بجان کان کنی کن ز رخ خویش آغاز و استان بهرام گور خسرو جهان پهلوان صلیب شاهان بهین اثر را

شیر بند ز نو کای فرزند پرورش گاه و چنان باید در هوای لطیف جای کند بخت مندر باتفاق پدر آنجنان جاودان دایر بود هر که بر شغل آن عرض است باینهان خبر رسید	زین پس برست خاطر مریز کز زمین بر آسمان سیاه خواب و آرام جان فکاهی بر چنین جست و جویست وانچه بود آن محسوس بکار بود گفتار اندر آمدن سمنار و بناسخت قصر خورق از بصر محسوس	کاین توان شکست این زمین تا دران اوج بر کشد پروبال گوهر فطرش با ند پاک جست جانم فراخ ساز بلند اوستادان کاری جستند چاکر چربست و شیرین کرده چندین ضابطه بر نشان رو میان هند و ان بشید نظرش برقاک تنیده دقت اگر از روی سبکشان سپهر طایفی از گل چنان بسیار کس فرستاد و نواند از ان اچیز مقصود بود و از درخت پنجه کارگر شد آهن سنج کوشکی برج بر کشیده بمان فلک پای کرد که دره بنان مازه را دیدنش مقابل خوا چون بشتش درون آستان در بار و زنی از شتاب در	وین ملک زاده نازک بخت پرورش با بذر نسیم شمال از بنجار زمین و خشک خاک ایمن از گرمی و گداز گزند جای آن کار و بار می جستند آن نمودار از و نیاید است کاینهان پیشه و زک در خور سام نسلی و نام او سمنار هر یکی در نهاد خویش تمام چنینان بیزه چین تیشه از دم عنکبوت صطرب از بشیخون ماه و کینه مهر کز ستار چرخ بر باید هم بزمی خریفت از روش و گهی کرد کار او راست بر بنا کرد کار سالی پنج قلعه گاهی همه سپید و سیاه نه فلک را بگردا و پرواز قته راز و نفس برابر آب چون سپهرش درون آستان چون عروسان آمدی بگشاید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یافتی از سر رنگ ناوروی	ارزقی و سپیدی زردی	صبحدم بر آسمان ازرق پوش	چون پستی آب ازرق پوش
کاف آب آمدی برون ز نور	چهره چون آفتاب کردی نور	چون ندی بر کلبه بر خورشید	از لطافت شدی چه آب سپید
با هواد نقاب یکبارگی	گاه رومی نمود و گاه زنگی	چون که سمنار زان گل پر خشت	خوبتر از آنکه خواهند داشت
ز اسکان بیکدشت رونق او	خور و رونقش از خورنق او	مین نقش او چو نامی شد	در جهان چون گرم گرامی شد
داد نعمان بختیش نوید	که یک نیم از آن بدشت سپید	از شتر بارها تر و خوشک	وز گر انما بیای گوشت شک
بیشتر از آنکه در شمار آید	تا دگر روز را بکار آید	چربی را باز داری از آتش	خام ماند کباب سخنی کش
دست بخشده کاف دست	صاحب الباب در گدگرم	مردش که آن نوارش د	و عده های سپید و آب سپید
گفت اگر ز آنچه وعده دادم	پیش ازین غسل بودی آگاه	نقش این کارگاه چینی کا	بهتر ک بستی درین پرگاه
بیشتر بر دمی در نجار میج	تا بمن شاه میشادی گنج	کردی کوشکی که تا بودی	رفش از روز رونق افرو
گفت نعمان چو پیش پای خیر	بازین ساختن توانی نیز	گفت اگر بادت بوقت سیح	آن کنم کن برش نباشد سیح
این سر رنگستان بود و گد	آن بیا قوت باشد این سنگ	این یک گنبدی نمای چهر	وان بود هفت گنبدی چهر
روی نعمان ازین سخن بفرود	خرمن مهر و مردمی را خست	پادشاه آتشی است که نورش	ایمن آن شد که بنید از دورش
دانش او کلینی است کو گد	در برابر گشت و در بر جا	پادشاه سپهچو تاک انگور	در نه چید هر که از دور
واکنه چید در و بصد زاک	بیخ و بارش کف بصد خاک	کارگرین که خاک چون خوا	چون فکند از نشانه کارش
گفت اگر مانمش بزور بزر	بازین می کند بجای گد	کار داران خویش را فرمود	تا برندان در افکندش زود
کرد قصری بچند سال بلند	از بلند می بدم رساند کند	آتش ایگفت خود بد و وفاد	ویر بر بام رفت و زود قفا
خیمر بوزا و وفادش	کان بنا بر کشید صد گد	گر ز گور خودش خبر بود	یک بدست از سر گرفته بود
تخت پانچسان توان بر	که چو افتی از و نگر دی خود	نام نعمان از آن بنا بلند	از بلند می بدم رساند کند
خاک جادوی مطلقش منج	خلق رب الخور نقش منج	چون خورنق بفر بصری	روم شد بدان لاری
کاستان قبله زمین خواند	صفت قصر خورنق و ناپید شدن	د آفرینش بسیار چرخش	استانش به آستینش
آمدند از خبر شنیدن او	صد بر آرد می بدین او	هر که مید یافین میگفت	

بر سر خورق از بهر باب	گفت بر کس بهر همه چون آب	تا این تاب شد سبک سپهر	این پرستش نام دید غیر
عدنی بود در افشانی	مینی و سبیل نورانی	مین از نقش او که نامی شد	عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جان آرا	خاصه بهرام کرده بودش جا	چونکه بر شد بهرام او بهرام	ز بهر برداشت بر نشا طش جام
کوشکی دید کرده چون گردن	آفتابش درون ماه برون	آفتاب از درون بکوه گری	نه زبیر و نه چرخ بر گزری
بر سر او همیشه باد و زان	دور از ان باد کوسه باد و زان	چون فرو دید چار گوشه کاخ	سهاختی دید چون پشت فرخ
از یکی سوز و زده آب فرا	به گوارندگی جواب حیات	وزدگر گوشه سبزه چو پیک	راهی نباشد بر و غن و ک
باد پیش و غم سزارین	بادش از نافا گشاده نفس	بود نعلان آن کیانی نام	بمناشاشتمه بایه نام
گرد بر گردان واهی شبت	سرخي لاله دید و سبزی کشت	همه صحرایا طاشو شتر	خواگاه تذر و یک در
گفت ازین خود بر نشاید بود	بچنین جای شاد باید بود	بود و ستورش از زبان بر	واگر شیشه یسج پرست
گفت از دشناختن بدست	خوشترازم چه در ولایت	گر تو زان حرفت خبر دای	دل ازین نگه بوی بیدار
ز تاش انجیر آن شزاره گم	شد دل سخت گوش مندر زم	تا خاک بر کشیده هفت صمد	مجنبتی چنین نشد پر کا
چونکه نعلان شد از دای	در میان نهاد روی شمر	از سر گنج و ملک و بر خاست	دین دنیا بهم نیاید دست
رفت بر بست از ان یکما	چون پری شد ز خلق پنهان	کس ندیشد در گناه پیش	ایت کیخسروی نامه پیش
گر چه مندر بسی نمودن	بافت و لنتش نداد جواب	دشت سوگی چنانکه باید داشت	روز کی چند را بنعم بگذشت
غم بسی خورد و جانم بود	که گیرشت خانه زان دود	چون نبود از سریر و تاج گیر	بارش خول شد بتاج و سریر
جو بر بس کرد و دای پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد	یافت بر جل و عقد شهر سپاه	خلعت و لختوشی حضرت شاه
دشت بهرام را چو جان نذر	چون بهر ملک از ان کوثر	پسر خوب هشت نعلان نام	شیر یک ایه خورد با بهرام
از سر جهمی و هم ساعه	نشدی یکمان از تو کا	بر کی تخمه حرف خواندنی	در یکی بزم درفش مذنی
پیچ روزی چو آفتاب نوز	آن ازین این از ان گشتی دود	شاهزاده در ان جصل بند	پرورش میگرفت سبانی
جز تا مو خن نه میسک	بود عقلش بعلم زانما	تازی و پارسی و بوسانی	یاد دادوش مغ و دستا
نیلن شاه با مهارت مهر	آیتی بود در شمار سپهر	بود هفت اختر و دوازده برج	پیش او مهر شاه و جمله برج

نقطه بندی غسل کرده	چون محیطی هزار جل کرده	را صد چرخ آنگون بود	قطره با قطره قطره پیوده
از نهان خانه های و راندیش	باز داده خبر خجاط خوش	چونکه شتراده بر عقل بری	دانش آموز دید و مرگش
تحت ریش نهاد پیش مهر	دوری آموخت از هاسی مهر	هر خمیری که آن نهانی بود	چیزی که آسمان بود
بهر رایک بیک بهم درخت	چون هر جمله شد در و آموخت	تا چنان بهره مند شد بر آموخت	کامل هر علم را شناخت تمام
در نمود از ریج و اصطلاح	در کشیدی ز روی غیب نقاش	باز چون تخت رمل نهاده	گره راز بسته بگشادی
چون نه میزد شگفت شنید	بهر آموزی سلاح گریه	در سلاح و سوار کت تمام	گوی بود و اسیر چو گان
چون از آن پایه نیرشت بزرگ	نچه شیر کند و گردن گریه	تیغ صبح از نشان گذاری	سپهر قلند با سوار یاری
آنگاه دخت سنگ خاره تیر	که بدوزند و پریان و حیر	تیر اگر بر شاه راندی	خفته را بر شاه نشانی
تیغ اگر بر روی تبارک ننگ	آب گشتی و لیک آتش ننگ	پیش تیرش گران می بودی	بسانش چو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای	تیغش از قفل گنج حلقه گشای	در نظر گاه رست ایوانی	سیلکش را بموی بداری
هر چه دیدی که چو بودی و بود	ز دی ای صایه بودی آن گزیده	و آنچه او هم ندیده در تار	دولتش ز دیر پاچه و چو تار
شیر برایشان چو سیاه مر	لا فیری از روز تیره	گاه بر شیر تر کنای بود	گاه با شیر شتر ز و بازی کرد
درین هر کجا سخن راندند	شکار کردن بهرام کور و دای	همچو میانش خواندند	ازادیم بن سده خای
چون سبیل جمال بهرام	نهادن گوران را	ایرین بقیت برادران	ایرین بقیت برادران
چون که نمان از ان شاطیعم	یافت آنچه از سبیل یافتی	گشت نمان از مندر آتش	وان چرخش مجلس افروزی
پدی و برادر سبک گذار	این سبیل ان غلام و سبک	این نقش بدانش آموزی	کریمش بر آسمان شنای
این به علم استواریش اوه	وان شاطی سواریش اوه	تا چنان شد بزرگی بهرام	مرد را کی بود ز گور گریز
کارش آلامی و شکی نبود	باد گر دامن سپهر کار نبود	مرد که بود در خجیر	نیک آسوده و بکام دست
هر کجا تیرش از مکان بشت	کو چشمی ز چشم کوری بشت	اشقری و دای و دایست	گوی بدی خج و مهر ز ماه
پروا آورده پای از اندیش	درست برگشت شکست	نه نوروی که چون فوشتی	لور صد کور کنده بود
کرده با جنبش فلک خج	با و داد او دست	بج صد بار و دای	

شهر و تاختی بوقت شکار	باو گر مکش نبودی کار	اشقر کورسم چو زین کرمی	کوب بر کوروش افین کرمی
باز مادی تنک ستور از	سختی از سم سیرین گور از	وقت وقتی که از ملامت کا	زمین بر جوبستی آن بر سر او
گشتی از نعل و شکارستان	نقش بر نقش چون نگارستان	بیشتر از آنکه کوه دارد وزن	پشتای نخی ز گور و گوزن
روی صحرای بر سم ستور	گور گشتی ز بس گریه گور	شبه بران اشقر گریه نود	کز ستایش ندید گردون گور
چون کند شتاب گرفت	گور زنده بر سزار بختی	بیشتر گور کا و رید به بند	یابیا زو گرفت یا بکند
گور را گوشت سیر شکست	کمتر از چهار سال پنج گشت	چون از آن گور کرده بود خوراک	که نبودش هزار سال تمام
نام خود داغ کرد بر نش	را ده سرهنگی بیابانش	هرگز آن گور داغدار یکی	زنده بگریختی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بران دید	گر و آزار او نگردیدی	بندی را زیند بکشتی	بوسه بر داغ گاه او دادی
ما که با نام و داغ سلطیم	خفتی آن بر که خوشتر کنیم	آبچنان گور خان کوه بهر	گور کو داغ دیدست زو باغ
در چنین گور خانه نوریست	صفت شیر گشتن بهرام گور		
روزی اندر شکار گاهین	باو لیران آن دیار وزن	آخر الامر گور شد نامش	گوی بر دانه سپهر بهر ش
میز و از زینت شکار نفس	مندرش پیش بود و نهان	هر یکی در شکوه پیکر او	ماده حیران نپای تا سر او
گردی از دور ناگهان بخت	کاسان بر زمین یکی شد	اشقر گشت شهریار جوان	سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیر کشیده چو زو	درشته بهشت و گردن گور	تا زبالا در آردش برین	شکمان را کشاد و کرمین
تیری از جبهه پیکان چیت	به زده آورد و در کشید	نفته برغت شیر گشت	نفت از هر دو نفته نیز چیت
تا بسو فار در زمین شد	پیش تیری چنین چو درع و چ	شیر و گور او فدا گشت	تیرا پشت در دل خاک
شاه کان تیر بر کشاد گشت	ایستاد و کان گرفت بست	چون عرب زخم چنان دید	در عجم شامش پسندید
هر که دیده بر آن شکار زو	بوسه بر دست شهریار زو	بعد از آن شیر زو خواند	شاه بهرام گور خواند
چون رسیدند سوی شیر فرا	قصه شیر و گور گشت در آن	گفت مندر بکار فرمان	تا بهر کار صورت آریان
در خورق تکا شتند زو	صورت گور زو بر شیر زو	شده تیره و جسته زان	در زمین غرق گشته تا بسو فرا
چون کار نه آن قمش	هر که آن به جانور پند	گفت بر دست شهریار	آخر سخای کرد کار جهان

دزی از روزه بستی پیش	صفت از دهاشتن بهرام گور	کردی می و دهاشتی پیش
به چند خورده سستی	سوی صحرای شده سستی	از پی گور کند گوری چند
نایبی گور کو برور گرفت	هر دشت استخوان گور گرفت	آمد افکند در جهان شوری
جری چون خیال روح جان	مازه روی و کشاده پیشانی	شکم اندوده بشیر و شکر
استلکین کشیده سترای	خال بر خالش از سیرین قام	بر قعی از پر ندگلف ری
بی برده نه هم تکان طلبش	برده گوی از بهر تکان پیش	گلرخی در لباس در پیشی
ماق چون تیر عادیان بقیا	گوش خنجر کشیده چون ایکا	گردنی امین از کناره پیش
نیرم پیش از ایم سیاه	ماه زین کو به ایمان و	ایو برنج از عقیق آن از در
مرئی تنیده بر تن او	خون او در دوال گردن او	رست چون نگی دو الک با
نالی بادش به مسازی	گردنی با سمش سیر بازی	رفت بهرام گور از پس گور
یری لحن دمه بد و بدون	گر گیر پیش چ شیرین	گور بر رفت و شیر و دیال
ماه از ان گوی بر تاق سحر	چون جهان تاقن توان گور	گور بهرام گور و دیگر گور
ابغاری سید و دراز دشت	که برو پای آدمی نکشت	از رهاخت هر دیر بر دغا
و فی از قریح پیچ شد	که از ان بار پیچ پیچ شد	داند از آرد نم چه بدست
تشی چون سیاه دود بر	کاورد سیر برون ز دود	بلکه دوزخ بد و میا بجی
دستی چون دانه غاری	جز ملاکش در جهان کاری	بر شکار فکسی دایر شد
شیر بر بر مگدنه بلارادی	از دهاشتد که از دهاشتد	دست بران نهاد و پای
شد قنیش که گور غم دید	بست از ان از دهاشتد	کز ستم کار داد بستند
لفت اگر گویم از دهاشتد	زین جهانیت بخت و مروت	باک جانیت هر چه با دای
از میان دو شاخهای جنگ	جست متراشه از جنگ	ز دران کوه نشین نیاد
از دهاشتد باز کرده فرا	کاه از شست شاه تیر و شا	سفته شد چشم از دهای

چون بر اندام گوی پیکر شیر	ناجی باز بر گلویش دلیر	شده آمد باز دها چون ننگ	چون میدان از دها شنگ
بر سرفا چون ستون درخت	بانگ از از دها بر آیدخت	ناجی هشت شمشیر پهلوی	از دها را درید کام و گلو
کشته و سر بریده به دشمن	سرب آهن برید از آهن	ابرکی ترسد از کربوه کوه	شده ترسد از شمشیر شکوه
خواندش از بهر کینه خواهی خویش	بی گمان شد که گوی کینش	بچه گور دید در شکش	از دوش بر شکافت پیش
رخش در صیدگاه گور آرد	خوست تپای بر ستور آرد	لاژ دها گشت و از دها شست	چیزی که پیشین و پشت
شد دران تنگنای غار بزود	شده دگر باره بر گرفت گور	آمد از دور در خریعها	گور چون شاه را بدیدوا
چون پدید وی بسته بر دم	خسروانی نهاده چیدن	یافت گنجی در فروخت چرخ	چون قدر رای شد بختی رخ
واژه دها را بگنج خانه ندید	شده که بر قفل گنج یافتید	رفت از آن گور خانه بی کرد	گور خازن چو گور خان بی کرد
در طلب آمدند در بی شاه	ساعتی بود و خاها گنج سپا	گشت جویای او و راه گشت	آماز تنگنای غار برون
هم در ایران هم تنومند	شاه فرمود تا که بنماید	گرد بر گرد شاه صفت بند	چون یکایک دها به پیوستند
شده روانه بریر گنج رول	سیصد شتر بختیان چون	گنج بیرون بند و باز بند	راه در گنج دان غار کنند
هم سلامت دهند و هم بخش	لاجرم عاقبت پارسش	از دها را اسیر کردند	شده چو با خود حساب کردند
ارغمانی روانه کرد در باد	ده شتر و از آن گنج ضرش	گنج پر داز شد بنوش و بنا	چون بقصر خورق آمد باز
فارغ از مشرفان شستو	صرف کرد آن دگر بنوینی	داد با آن مخالف دگرش	ده دیگر بند رویش
بافقتی ز نو میانداید	گفت منذر که نقش ننداید	بعزری ستند بخوری	ایچنین چند گنج خانه کنند
بر خورق مجاشتی تمام	هر چه کردی پس صفت بهر	صورت شاه و از دها شست	نقشه آه و قلم برداشت
در خورق بخرمی می گشت	یا قن بگرام گور در خورق صورت		شاه روزی رسید و لود و دود
خازن از جستجوی آن رسته	هفت دخت پادشاهان		حجره خاص پدید رسته
خازن نهاده گوی کجاست	گفت این خانه فصل بسته چرخ	خاها گنج خزانه دایم	شده دران حجره نهاده قدم
چشم بیننده خورق اینچ	خانه دید چون خزان گنج	چون در قفل گشاده دید	خازن آمد بشه سپر کلید
نقش دیوار آن عاری بود	هر چه در طرز خورده کاری بود	نقش آن کارگاه دست گز	خوشت از صد نگار خانه چین

<p>پیکری خوشتر ز ماه تمام کشت خرامی لبان کبک در آفتابی چو ماه روز افرو در پری نام و خوب چو یک گوهر افسر و ز نورینا غالبه خنثیست بر قمرش هر یکی دل بر مهر داده بود نام بهرام گور بر سر او در کنار آورد چو در شیم گفتن از ما و ساختن ز خدا در دلش جای کرد موی بگو دل تعاضای کام چون بکند بر مرادش امید داری قتل بر زنجار نش اسپرد سرش از گردنش در آید سوی آن در شدی کیست بمنای آن شدی در خوا کا بدان خانه غلگاش بود باز گفتند حاسدن خورش کو همی از آردا بر آرد گرد و امینش سنگ رخسار کند</p>	<p>هر یکی از ان بشوری منسوب قصد بعنان چین و طرا ترک چنی طراز و روی پیش هم پایون هم بنام های کرد و انقضت پیکر از کبد کام بهر پوست بود وین خیر زده در سیم تاج او برگ و انهم پیش او پرستند کین بهما بخوی چون آرد انچه اختر نو و بنو شتیم در فسون فلک شکست بماند شیر مردی جوان بهت عرو شادمانی شد از کی بهش هر چه او را امید واکند قتل ازین در جبهه نفسی سوی آن خانه کس گاه بخرد دید آن نقشهای خجسته خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر رنج و پیش گوید شیر بر ناو گرگ پرست کو ه ساید بر زیر سم سمند ز این الماس او حریر کند</p>	<p>غلت پیکر در و نگاشته بود خفت خاقان نام یغما ز خفت سلطان شاه شیرین و خرقه صبر بارک رای در یکی حلقه حایل بست در میان پیکری نگاشته چون سی سر و بر فرخت آن درین بعنان شکر خنده که بختی است حکم سفت ختر ما این از را بخود کشیم شاه بهرام کین فسانه بخوان مادیان گشن بود و فعلش گرچه آن کا ز نامه را و زرد در درای و در کار کند گفت اگر بشنوم که چه بکسی در بهر خیمه خانه از زن مرد در کشاوی و در شدی بهشت تا برون شد سرخاوش بود چون بهرام گور را پدرش کز سر خج شبر گشته است دیو بند و خج خام کند</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زندگانی او	کرد از آن شیر شیرین شیشه	بچه شیران ز تنش اندیشه
از نظر گاه خویش اندیش	گرچه ناقص بود نظری نور	بود بهرام روز و شب بشکار	گاه بر باد و گاه باوه گاه
بشکار و بی شتابند	درین چون سهیل کنند	کرد شاه بن غایت مهر	حکم او را روان چون حکم مهر
از سوزش کفایت پیش	حاکمش کرد برو لایت خویش	دارش از چند گونه گوهر تیغ	جان اگر خست هم ندان تیغ
هر چه بایستش از خواهر و برادر	داد و یک جبهه و شانه و در	ز غایت که بود در پیش	یا نام و ولایت پدرش
دور چون در نوشتن بود	بازی نمود و چرخ بلند	یزد جرد از سر بر سیل آمد	کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدر	کرد با او بهانکه باد گران	چون تکی شد سر سر از شاه	انجن ساختند شهر و پناه
گر تراوش کسی را نکند	روی در روی از دوا نکند	گرچه بهرام سربلندی داشت	گوهر تیغ و زیر بندی داشت
از خیانت کشیدند پیش	زیده کس ندید و برنش	گفت هر کس درو نظر کنم	وز پدر مردنش خبر بکنم
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک عجم ندارد کرد	تا زمانه و ولایت گنج	پاری نادگان رنجد بر گنج
کسی نخواست کور و درگاه	چون نخواست بر نهانگاه	پیری از بخردان گزین کرد	نام او و از زمین کرد
گرچه چو جنس نادران بود	هم بگوهر شهر یاران بود	تاج بر فرق شده نهادش	گر بخت چشمه دادندش
چونکه بهرام گویافت خبر	کاسان و در خویش بسیر	و در می از سرفرو و دیگر	بر خلاف گذشته کامکار
از سراج و تخت شد درگاه	کس بخت گیر بجوش	پای یگانه و میسان آمد	شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگوار شد	نقش پیروزه در عقیق کش	وانه آورد عزم آنکه شیر	بر کشد بر فراغ انان شیر
تیغ بر دشمنان دراز کرد	در پیکار و کیسه باز کرد	باز گفتا چاره ولی سام	اول آن که بخودی سام
گرچه ایرانیان خطا کرد	از دل آزارم مارها کردند	در دل نشتان نخواهم دید	ز می آرم که نرمیست کلید
با هر سنگ ملی شکار میند	گوشتندان کشت زار میند	گرچه در ششم خیمه شین چنند	بهر دین بزار من ستند
بکه در عجم و سنگدل باشد	تا زین عاقبت نخل باشد	از خیانت رسد نخل است	در نخل است دین باشد
بخانین هر چه بی از خنجر	باشد آن نوعی از خنجر	بخت و اگر گشتند دست	بخت و اگر گشتند دست
مرد در صید ناصب بود	آمدن بهرام گور از ملک عرب	بطلب	تیر از نستانه در پناه

<p>یس کن ای جادوی سخن پویند چون گل از دور خود بر آفتاب کامیاب گویند و اگر گفته است تا تو انم چو باد نوروزی گرچه در شیشه گهر خشت دو سطر ز تکیه های سخن مس چو دیدی که نقره بپای که چو بهرام گور گشت آگاه و ادنان و نذرش یای شکر انجخت بیش از آذوقه بهر بوداد پوشش این جا در دوار و فلکد مرکب شا کوس وین لبه کرد او لشکری بیشتر ز مور و مرغ اگر یافت تخم گنجین شیرین چرخ بر کشاد بزو تا دماران و سودان سپا را می ایشان را کین شب تمام نامه چون شد بنفشه سپید چو این سیه نازک و ناز بار خستند و بارشان از</p>	<p>دور تو نظم و ستان بوس با می خور و نیم او خسته است نکنم دعوی که بنام و دعوی شرط من نیست گفته و گفتن تا زه کرد و نقد با سخن نقره گر زرش شود شگفت مد ز آنچه بیکانه بود و کلاه در طلب کردن جهان داری کینه و تیر گشت و کین تاز کین کش و دیو بند و طعنه کش نم با می رسید و گردن ز خنجر بر کاسه ریخت و کینه گرم کینه چو آتش و دوزخ کاژ و دای جان کشاو دکان تا کند خشم را چو گور گور همه گرد آمدند بر در شاه که نویسنده نامه بر بهرام نامه نوشتن به بهرام حاجان دل بکارشان را و اد بهرام شاه دستور</p>	<p>سخن رفته چندی گوی چند با که با آنکه عهد و ست در بد بود من خصال بیکم تیرا گرد و شد نشانیست د انم انجخت از پلاس حیر وین کند نقره را بر ز خلا انجین ۱۱ و عهد را پیوند کینه را در کشاد و بست گوهر قرون از ان که شاید در هم افتاد صد هزار سوا قایم کشوری بشمشیری در جگر کرده زهر مارا گم بر طبقه های آسمان و دوش در زمین سوی تخمگاه شد در زمین سرب برآورد سبیل بنشیند غبار نشاند سکشی را به پشت بامی نه پوست و اگر ده وانه را رقن شاه را به سپیدی شاه نور از مانده واد در تا فراتر شدند از ان و</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش رفتند با هزار هرک نامه را چون تاخت دویر بهم بر و نش لر و بیابا اول نامه بود نام خدای کرو و گار بلند می پستی بهر در نگار خانه خود آفرینش گره کشته است چون فرو گفت آفرین پند بهم ملک فرد هم ملک ادا هم میزنند و هم جانند می بلندیم داد تاج و سیر هم بدین خسروی نیم نشود نه اگر بود می بران خرسند دشتم بدان که شاه شد این پیش در شاه سخن گو خو شسته آید ترا کبابی گور کاه خرباه دشمنان نیست سبب بگیرد در کار و شر کام مده و دستان پیش کاشان پیشه کار من بود بهریم که دوری ایشانی	بچه بروند و دشمنان خواند بر شهریار کشور گیر نامه ار پیش ابرائیان بسوی بھرا گور	زاد می با جملہ جانوران در تنمای هیچ پیوندی اوست دارند زمین و زمان گفت بر شاه و شاهزاده من که هستم حاصل کسری از منزندیم نواز دخت گر چه صاحب لایت نیم آنقدر دشتم ز نوش تن لیک ابرائیان بزور و بشم ملک را پس دارم از تویی از چنین علمی تو بی خبری جرعه باده بر نوازش تو راست خوانی ضایع دار پس بچون و زور و رشادی دور کترین محنتی که یابد شاه کرد می لهو و عیش ساهمتی دارت ملکوت نواز است	بر سر نامه بود داد و سپرد مغز بادام و پوست بادام هم درویش چراغ روشن گره از بفضل راه نای از سپید بلند و کوه گران نیست بیرون او خداوندی هست بر حکم و همین و همان که بر آورد سر بچرخ کبود کس چون گیرم خصوصت خام بی هنری رسد تاج تخت پیشوای پرست و آدمیم کا خرم بود زان همیشه جان گرم کرد و نوازش گرم پایانست این پادشاهی ملک الملک عالم دگری دوست داری تر از سپید که نزاری غم و لایت گس از پی کار خلق دل رنجور تیغ باید زد و نه بهر گاه همی رود جان تو انمی کاه با باد و باران
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهره و بهار حیات بخور	کان شکایت کنی یار	لیک از خاکساری پرت	سایه تیغ دور شد ز دست
اگر دلش عجب ماند	بزه که زین جنایتش خواند	از بسی بود بر سر خون پری	گاه تندی نمود که تیزی
بر آن خم آفرین کند	تخم کاری در آن زمین کند	چون نخواهد ترا بشای کسی	به که زین پای باز گردی پس
نارم با به از جوشی	آهن سرد کوبی اگر کوشی	من ازین گنجای پنهانی	وقت حاجت کنم ترا فشا
بر برگ تر است بند بود	خبر آن تو سودمند بود	مگذارم به هیچ تری	در کفاف تو هیچ تقصیری
عجب باشم ز قورشا	بند در آن بهره او خوا	چون من خلق جگر گردی	خود ولایت تر است بشای
دگر خود نمیدانم دنیا	جوشش آتش بر آتش نام	باز خود ایصد توانائی	داد چون نریکان شکلی
چنان گزینی بخت	بعد از اندیشه باز او چو	کامچه در نامه کا تان اند	گوش کردم چو نامه ز خواند
چو کاتب خود چاکست	پناه گویند راه چاکست	این گفتند شدند اینند	می پسندم که هست جای
من در پیش من چو خاکست	بهر نفس در دایم بنده	لیک مکی که دارم از بدرا	عجب باشد که هست با کرا
لرزد دعوی خدائی کرد	من ندانم وستم نرد پرو	هست بسیار غرق کار و پو	از خدا دوست ناخدا
من که مروی بخورده معدوم	کرنه کاری پدرم	پدرم دیگرست و من دگر	کان اگر سنگ بودی گرم
صبر روشن نشاید پدید آید	لعل صفائی ز سنگ میرد	نتوان بر پدر گواهی داد	که خدا تا از ورمانی داد
کر بدی کرد او بزرگ گفت	آریس مرده بدینا گفت	هر کجا عقل پیش و باشد	بد و بد گوز بد بشود
هر که او در سرشت بد کرد	گفتش بدین شست	بگذرید از جنایت پدرم	در گذارید از آنچه بی خرم
یکصد بار این کار کرد	خوار است از آنچه رفت گناه	پیش این هر چو غافلان ختم	ایک ایک ترک آن گفتم
عقبی را که بخت یار بود	خوار است از آنچه رفت گناه	به که با خواب دید نیت	چیت اما وقت بر خور
خواب من گرچه بود خوابی	از هر چه بود خوابی	کرد بیدار بختیم یاری	دارم از خواب بخت بد
بعد ازین وی در بی دارم	راست غفلتی تنی دارم	انگم بخود و بد کامی	چون شدم بختی که گم خا
مصلحتها را غافل سازم	مصلحتها را پیش از شوم	در خطای منی نفسم	طمع مال قصد سر کنم
اگر گناه گذشته دارم	تا نمودار وقت باشم	باشم آن کنم که باید کرد	وز شما آن خورم که شاید خورد

ماورم رخنه در خزینه کس	مال دشمن کنم نه پنهان پس	نیک ای از برم نباشد و	بد و بد را می را کنم مجور
جز بنیچان لطف نیفونم	از بد آموز بد نیاموزم	زن فرزند و ملک مال مهر	بر من امین تر شیان بر مهر
وور دارم ز داوری آرم	آن کنم که خدای دارم شرم	نان کس را بزور نکشایم	بلکه نانش بنان در افرایم
برو یو آرزوم از راه	آرزو را اگر کنم بنگاه	بنمایم بچشم بسینده	انچه بسیند در آفریننده
چون شه این گفت ایبا شد	تیر تر بود از میان برخواست	گفتار او از خرد او	هم خرد خوش هم خرد سندی
هر چه کتی از رای خوب شست	خردش بر گنبد دل نبوشت	سر تو زنی که سه وری مهر را	سرش بان سیاهی این مهر را
تاج داری سزای گوشت	تاج با ما است یک بر توست	زندگشاهی بجز تو که خواند	زنده دار کسان بجز تو که نا
تحمید به سنی و دارائی	از تو می باید آشکارائی	میوه دل توئی سیاه	یادگار از شیر مایک را
تا کیو برس از سر بر کلاه	میر و دست تو شاه نشاء	ملک را بر تو اختیار نیست	در جهان جز تو تا جد نیست
موبدان گردند و گردن	همه از یک زبان این سخنند	لیک بسندگان درین بنیم	که گرفتار عهد و سوگندیم
پای نشیند که دار تخت	دست چندی شده است آرا	گرچه او هم تاج بی سر	بر تاجیم چیره از دوا
ججتی باید استوار کون	کار داین عده را عهد بود	تا در آئین خود خجل نشویم	نکند عهد و تنگد ل شویم
شاه بهرام کین جانشیند	پخش او شان چنانکه شنید	گفت عدد را ز شمار و زود	عقل آن که بی وفا نبود
آن مخالف که تخلف شست	طفل من شد اگر چه پیر شست	تا جش از چرخان بر آرم	که یکی موی از و نیل از ارم
تاج و تخت آلت شاهان	آلتی خواه باش خواهی	شاه هم و شاهزاده چنانچه	ملک میراث می پناه سپید
گر چه موقوفیت شاهان	بر مدارای قدر خواهی من	هر که او تاج دار و تخت	تاج او همان و تخت من
تخت جشید و تاج افزون	بر دو دایم نماند تا اکنون	هر که پای بود در سر تخت	از پای نشین تاج و تخت
بس که بی تاج و تخت دردم	تنم دارم به تنم تنم	جای هر که در دست عدد	عقدی که تی سید در عمار
از دلی رسید بر در غار	و آنکه از غنای پست خوابا	هر که در بعضی پست بود	پست که مرد ای پست بود
گو چندان زند ترانه بود	که بنالید سپید مهر	در خور و شایه خاندان	زینین صد چرخ و چرخ
من بختی بنام دیگران	خادم من بدست خانه بود	خود و این سر و سر	تو درون من است پیکر

تیغ شسته باز جگر خوردن	دشنه بر ناف تیغ بر کردن	همه ملک عجم حسنه از من	در عرب مانده خیل خازین
گاه مندر فرستدم خوانی	گاه نعلان فدا کند جان	نان دهنم بدین کله داری	نان خواهم بدین گنه گاری
من چو شیر جوان لایت گیر	جای من کی رسد بزیر پیر	کی منم کی بود مخالف تاج	هر یکی را دکی دهند خرج
هست جای کیان ای کیان	جز میکان امید چاکان	شاه ما یم و دیگران برین	ما پریم و دیگران تهنان
شاه باید که شکر بخیزد	از سواری چو گرد خیزد	من که پیغمبران سنت نهاد	جز به پیغمبران نشاید داد
نیک دانید که چو می گویم	راست کاری در آست می گویم	لیکن از راه راست پیمای	بر سر سر کشی و سلاطین
گر کنم آن کنم که رای شماست	رای بر جستن رضای شماست	و آنچه گفتند حجتی باید	که بد و عقد بسته بخشاید
تاج نسیم در میان و شیر	بهره آرد که است لیر	باید اوان دو شیر درند	خوشی در شکم نیا گنده
و خوشی و تیز خنک و خشم آلود	کز دم آتشین بر آرد و دود	شیر در آور و میدان گاه	گر در گرد صف نهند و شاد
تاج شاهان سر بر زنند	در میان و شرزه شیرینند	هر که تاج از دو شیرستانند	خلق آرزو تا جو رخوانند
چون سخن گفته شد بر تو	سخن و لغزب طبع نواز	کرد آن نامه را بر برق جود	خواب شیرین و دلپذیر بخواب
نامه را هر خود نهاد برو	شرح و بطلی تمام داد برو	شبه پرستان که هر شد ویند	وان سخنهای تهر بشنید
باز گشتند سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاد پیش	گشته هر یک ز مهربانی او	عاشق فرخنده خروانی او
همه گفتند شاه بهرام	که ملک گوهر و ملک نام	ننوان بر خلاف او بودند	آفتابی بگل در اندودن
شد شیرستان آن بنو سوا	کاژدها شکستند به نیزه کا	چون شود متد شیر چو کجا	هیچکس پیش او نذر دپا
کوستاند سیر و تاج بزد	سرور ازاد بدیسی تو	به که گرمی بد و نسا سویم	آتش آینه بر نیر و زیم
قصه شیر و گرگ من تاج	به چیتن شرط منست او تاج	لیکن این شرط چیتن نیست	کا که باز او شیر زگرگ
سوی در که شد بد جله را	باز گفتند شرط منست با شاه	نامه خوانند و حال بنویسند	یک سخن بر شنیده نفروند
پیر تخت آزادی تاج است	تاج نهاد و وزیر تخت است	گفت ازین تاج و تخت ناز	که از و جان بشیر سپارم
به که زنده شوم تخت بزرگ	یا شوم کشته و در میان	مرد زیرک کجا و لب خورد	طعمه کز و جان شیر خورد
وارث ملک به تیغ و جام	هیچکس نیست بزک بهرام	وارث ملک را دهنم بر	صاحب انفسه را بستانم

من ازین شغل در کشیدم و شرط با ما تو اخذ نمودی چونکه بهرام شرط کردی شرط او را بجای خویش ایام ور کشد شیر و تاج برد ختم قصه بر آن شد آخر کار بآمد آن که صبح زرین تاج کار داران و کارسرایان از عجب با هم سوار شدند شیر با شیر در هم گشتند تاج زد و در دم و و شیر میزدند آن و شیر کینه گدا یعنی این تاج زر زما که برد کرد بر گردان و شیر عظیم گرستاند ز شیر تاج او را شاه بهرام ازین قسم است سر صد شیر کنده بود و با در کرحیت که عطف قبا چونکه شیران و لیرش دیدند تا سراج را بچنگ آرند چویشان پاره کرد و دندان	نیستم شاه بلکه شاه پست نیست لا بدین خردمند در چنین شرط بود نیست شیر بیدم و تاج پیشایم وز ولایت خراج بستان کایچه شرط است گذر در آ پانچ آراستند نامورا چون بهرامان باشد تخت نیست بزمی شیر آن بر تاج گر برسد سریر عجب است در خور تخت آفرین باشد روز فردا چو در شمار آید بر گرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر	سوی شیران کارزار شد گو بهرام گوری کنند چون بچام دوازده دار را بر زمین مچو از دها دنیا غارت از شیر و از دها که کرد کس در آنگاه گشت ایست جام زرین تخت عجب و را سوی شیر آمد از کین که کرد بود عمرش همنو بست و در دم شیر شد چو با صبا شیر گیری سیرش دیدند بر چنانگیر کار تنگ آرند سرو تاج از میان شیران	کای بهرام خسروان و تاج سران هم بهرامان مارها کن خست تا چو شب بازی آورد شب در شود گشته نیز تاج است لیک بهیات اگر چنین باشد شاه با شیر در شمار آید کری زر نهاد و تخت از عجب هم قوی است هم قوی آید یکه که دند بر نشانه کار تاج بنهاد در میان دو شیر دین بست تنی بکین بابط است تنی طشت و تیغ شیر گیری از دها شکری سوی شیران کند نخست اینکه هر جای جای خود داد که بران پشته شیر کشیدند او زبون و شیر چون وز میان و شیر تاج بود دشنه در دست تیغ در دندان سر و وزیر پامی افکند بخت باری چنین نابخت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رخ آمد ز نیک خواهی او	طلعت بخت یاد شاهی او	رو بهار از تخت گردنبر	رون تاجش از میان و سپهر
از پی بخت بود و دشت پیر	بر تخت نشستن بچرام کور با قال نیک		پیش از آن را صد ستار شین
در قران با عطار و بش پیر	اقتبالی در اوج خویش بلند	طلعت پایدار و ثابت بخت	سدی کرده بود طلعت بخت
مجلس آریست بر تیغ و بجا	رو دهم ماه و ششم بهرام	خانه از هر دو گشته چون فرد	ز هر دو در نور و شتری در تو
رفت بر تخت شاه و صاحب	چون بدین طالع مبارک	مخته از خاک تا کیوان گنج	دست کیوان شده تراز گنج
گنج بر گنج ساختند نشا	گنج داران فروز ز خدا	گشتی تخت شد چو در یار	از بسی لعل ریختن با در
کافر و تحت شد بد فنا	چون که دید آن شکوه بهرام	بیعت شهری سپاهی دا	آنکه اول سریر شاهی دا
سرورش خدایگان خوانند	موبدان خسرو جهان خوانند	شاه آفاق مشیر یار جهان	اول از گفتن که مانع مان
لوگو و در وصل باز فشا	خطبه عدل خویش را خوانند	آفرینی بقدر ز خویش گشت	همچنین بر سر آتش ز غمت
ای خدا و خدا و باد زمین	گفت افسر خدای بزمین	سربلندیش از آسمان بلند	شاه چون سربلند عالم
شکر نعمت کنم چو خشم	پشت نعمت خدا بخشم	کافرین با در خدای شک	بر خدا را تم آفرین و سپاس
کارهای کنم خدای پسند	چون رسیدم به تاج و تخت بلند	از خدا دانم این نه از شمشیر	تاج برداشتن نه کام شیر
روز خوانی و راه دار بود	ملکان کو گناه گار بود	که زمین بچاکس نیاز دارد	آن کنم گرفتاری بگذار د
رستم کاری ز رستی نهند	از گزینی که روی بر تابند	راست خانه شوند چون دره	با بر این خاصکان که در گن
در انصاف و عدل گفتیم	روزی چند چون بر آیم	ای بسا گوش جیب که خواهد	نگزیند نه گوش است بد
بجز از طاعتی که طاعت او	طاعت هیچکس نپذیرم و	ظلم را ظلم و ادراد است	آنچه بر من فریضه افتاده است
بجز از مردم خدای شک	نیست از پیچ مردمیم هر	با در بختیگان خاک در د	از من افزون از آنکه چرخ
زندگان از من مان و اسد	پیش از اندازد سیاه پد	بر خدا اعتماد کرده ام و پس	اعتماد نمیکنم بر کس
بجده شکر کرده ام شنید	چون شادان صاف و جوید	هر که زین شاد نیست و مباد	کار من جز در دود و مباد
خلق از و راضی خدا خشنود	عدل میخورد و داد میفرم	پس بجای که کند از آفتاب	بگذرد ساعت و شب و بخت
استواری بر استواران کرد	فکر عدل و انصاف بچرام کرد		آنچه بخت بانیان کرد

چون ز بهرام گویا و سیر	که در پادشاهی چگونه بود	ساز و گشت و شکار و شکار
که هفت چشمه را بست	بر تخت هفت پاست	روشی بر سرش نشان داد
و بخوبی ز روم تاج نشان	نیکو از از چین خراج نشان	چرخ نوبت رسانده بخوبی
رسم انصاف و جهان آورد	عدل ماسر بر آسمان آورد	با شکار کان شکاری
تغزل غم را درش کفید آمد	کام از و فسخ نمی پدید آمد	بر نصیبها کاشد گشت با
کا و نازاده گشت زانیده	آب در جو بهیا فراییده	سکهها بر درم قرار گرفت
حل و عقبه جان بهوشد آمد	رو بهوائی ز ملک بر نهاد	یا فتنه از شکوه و شکر
کار داران چهل کشور او	گنجینه غنیمت بر در او	قلعه ها را کفایت پدید
هر کسی وز نامه نویسد کرد	جان توفیق او گریه کرد	هر کسی را بقدر پادشاه
مردمی کرد و مردم اندوخت	هر کس را بهمان اندوخت	از فغان ابلهک با آزار
شتم لگ بر گرفت بیش	باز اگر دبا کبوتر خویش	کرد که در دوازده سینه
پایه کار و شمشیر شکست	بر جهان داد و ستاد سازد	مردمی کرد و در جهان دگر
خضم را نیز چون ادب کرد	و به بکشتی کی نیاید کرد	کشتن و لیسیت از آن
و دید که خیل خانه خانی	نار و الاغها را غنای	عیش و خوش را بعیش خویش
ملک بلی تکیه بر شمشیر خانی	تکیه بر ملک عشق با خانی	و اوج و کرمه عشق با خانی
نفس از عاشقی برین آورد	عشق او ز روی خویش	هر که را عیش نیست با خانی
سکه عشق شد خلاص او	عاشقان و عشاق خاند	همه جری خوردان او بیک
کار و باری بر آسمان او را	زیر فرمان بهرمان او را	داد بر داد خرمی بیک
گنج در خضرش روان شد	غارت تیغ و تازیانه شد	بسیار تازیانه و دایه
ملک ساز و گره بنفشه شد	همچو خورشیدی فراخ شد	تکیه کرد و دگر فراخی
شکر نیروان دل با کرد	شفقت از سینه با کرد	شکر نعمت پیاورد

<p>آن فراخی شود برایش تنگ نسالی از دانه بر بستن شام بر خورش تنگی آن جهان در آن تنگدل شد جهان از آن تنگی مردمان همچو گرگ مردم خوا سوی هر شهر نامه فرستاد با تو انگر بزم در سازند تا در ایام اوز بی خوردی اشترانش ز مرز بیکانه کارش آن بود کان گیاهی شاه از آن مرد بی نوا مرده گفت کای رزق بخش جانور باید از من اگر چه کوشم در گزر تنگی تنی ز جانوران ساده چون شد چنین تصریح چون تو در چار سال خوردی از برزگان ملک و تا خورد هر که میزد در جهان نیست نوسیا بان شنیده ام که بری این سخن گزرا بی روش نیست نخل با نخل شام چنان شد</p>	<p>قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و غیایت او بر خلق فرماید یافت نان غرت گران تنگی گاه مردم خوردند و گاه مرد که درواز ذخیره چیزی بود بی درم راه دهند و بنوازند کس نمیدانست روزی چو از بی میکشیدند نویسنده اند از چنان پیشه پادشاهی تنگدل شد چو آب فسر رزق بخشیدت ز چون گران که بوی را کنم بهر سیر مرد و جرمی بنو و در آن با تفری داوش از درون آوا مرد و از فاقه نپسند کس شنیدم که چار ساله فرو دخل بی خرج بود از بیست خانه در خانه شد بلند چو عهد بر راس و بر سر نخل با نخل شام چنان شد</p>	<p>روزی آمد یک ز این تنگ تنگ شد دانه جهان در آن کامی چون ستور خور گویا که در آفاق تنگی ست تمام در انبار برگشت و در بند در انبار بسته بختانید پیش مرغان نهند وقت نیاید هر کسی می کشید ز انبارش روزی خلق بر خیزد جز یکی تن که او تنگی مو عذر تقصیر خود بجا آورد میش را کم کنی و کم تراش یکسایک خلق را دهی و ده نیو که مرد و خیر نو و خیر بر قدرت زیاد شاهی تو کز یار تو مرگ باشند و مرگ مرگ را دشت از رعیت بی عمارت نه دشت ماند بگو شخص از شدی با سپاه یک نصبت فرو نعت خوا بیش خلق بود ز پیشی مرد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نارنجش در آن از دشمن

مردم این شد و بخت و بکوه حوضه زمی بگرد هر چو بی خلق کیارگی سلاح نهاد انگ برکش نبود شمشیر نمود زود فرمود تا دوشمیت کرد شش هزار استاد و ستان تا بهر جا که رخت کش باشند در چنان دور غم کجا باشد شاه روزی شکار کردند اشقر گورسم بصحرای تخت از سواران به که بسته دستش از نه تار در میکرد چون بود در آن گور و باده شاه چون شیر در فلکند گور و آنچه زود در گله نشت هم گدا فته با بی هزار فتنه درو انگینی بر و غن آلوده تا چون بر نوای و داورد ساز او چنگ ساز و خوشتر چون در آه گور زین سنگ بر فلک گور شد تیرش	نارنجشوه گمان کرده کرد مجلسی در میان هر کوی جله را تیغ و نیزه رفت ازین او بزد و در و شب از دشمن نیمه کسب کرد و نیمه خورد سطرب پای کوب بخت با خلق را خوش کنند و خوش باشد	بر کشید چندی دو قرنگی هر کسی می خرید و تیغ فروخت هر که با بود برگ عشرت سنا هر کسی را کاشت بر کاری بخت سال از جهان فریاد گر در دوازده او بهر شهر می دشت و در زمانه طالع نور	بر لبی در بانی و چنگی در عکاس در یزد ز کشت عیش سیکر و با تنم و نا دشت از عیش روز با ای یخ بقا و سال غم بر کله داد هر تعب را از آن بهر صاحبش بهر زهره صاحب که بر روز بهر پادشاه باشد در بیان پست و کوه بلند قوس نه گشته مشتری کوش اشقرش رقص در گرفت بر کاهی آتش فکده و کج خیمه اگر آتش بهر آن نجفیت زنده میکرد و هر که سیکشت چست و چاک بهر کاهی خوش خرامی چو باد بر کشت رو و سانی بهر حاکم شاه را خاستی باغ و درو شاه بر گورنت در گور پس کان کشید و کشت چند اکشت و چند درخت
صفت شکار کردن بهر زمان گور با کینرک چینی			
شیر میکشت و گوری انداخت رگه گور سوی شاه گذشت برو خالی دشت پر میکرد آتش باید از برای کباب بیشش کرده چشم بر کار مایش کرده مایش برداشت فته شله و شاه فتنه بر چرب و شیرین چمن بالود مرغ را از هر هوس و دود این دی اه و آن درختی تند تیر و کان گرفت چنگ بوس به خاک او خیمه ش	شتری باز قوس باشد جایی شاه در مطرح استاده چو در زمین آسین ملارک و تیر ناخ شه که خون گور این بخت نکمت نرم و زخم در شست دشت باخود کینرک چینی تازه بروی چو نو بهشت با بهر نیکوئی سرود و سر بیشتر و شکار و باده و درو گور بر خاست از بیابان چند نیمه کرد و هم بهشت نهاد در یکی خطه از آن شکار گشت	شتری باز قوس باشد جایی شاه در مطرح استاده چو در زمین آسین ملارک و تیر ناخ شه که خون گور این بخت نکمت نرم و زخم در شست دشت باخود کینرک چینی تازه بروی چو نو بهشت با بهر نیکوئی سرود و سر بیشتر و شکار و باده و درو گور بر خاست از بیابان چند نیمه کرد و هم بهشت نهاد در یکی خطه از آن شکار گشت	شتری باز قوس باشد جایی شاه در مطرح استاده چو در زمین آسین ملارک و تیر ناخ شه که خون گور این بخت نکمت نرم و زخم در شست دشت باخود کینرک چینی تازه بروی چو نو بهشت با بهر نیکوئی سرود و سر بیشتر و شکار و باده و درو گور بر خاست از بیابان چند نیمه کرد و هم بهشت نهاد در یکی خطه از آن شکار گشت

نارنجش

<p>وان گنیزک ز ناز و عیسا گفت کامی شک چشم نازی گوری آبد بگو که چون نازم گفت باید که رخ بر سر خوشت اول مکان کرده چو سمه سوی گوش برد و صید ز چون سوره بر با دشت شایه گفت برگرد شهریار این باد رفیق تیر شاه برسم گو دل بران به بی مدار کرد گرچه ماهور سپ زین کشند زار کشی کار شیر بران بود سرنسکی از تراد بزرگ خواند شاهش نزد خویش بر برده سرنسک داد و پیش آب در دیده کفکش آن بند مونس خاص شهریار من نزد گستاخی که بود مرا روزی چند صید کن بپر خوشه و ده گدال بکش من رو ز آبد و گر نه بیخ شمر</p>	<p>در شاگرد خویش داری صید مار بچشم و ناری وز سبزش تاسمش چو اندام سر آن گور بر بزمش دوی هره در کسان کرده نه تا ز گوش آرد آن غلوه بر بس و سم در آمان بخیر کار بر کو دسکه بود و شوا بست عادت ناز زیاده کینه بر خویش آشکار کرد جز نسکی را که پوستین نکند</p>	<p>شاه یک لحظه استا و صبور صید مار صفت فرو آن آید نوش لب زانیش که فوئی بود شاه چون دید پیچ پیچی او صید مار مرده و فلکد بگوش تیرش برق شد جهان آفرود گفت شه با کینز کی چنی هر چه تعلیم کرده باشد شاه چون این شنیدت پادشاهان که کینه کش باشند گفت گر نامش تنیزه گرت</p>	<p>تا یکی گورش در روانه زد در چنان تنگ چشم چو آید زن بدوزن گزاف گوئی بود چاره گشت ز پد چو او آدمان تاب نهد مغر بچش گوش و سم را بیکد گر برد دست بردم چگونگی مینی گرچه شکل بود تو اند کرد تیزی تیر بر درخت آمد خون کنندگان زمان کنوش گر کشم این حساب از ان بر که زن از نفس هم نبردان تنه چون شیه خشناک چو گر فته کشتن ز روی عقل ست</p>
<p>گفت و کار این گنیزک سنا آن پری چهره را بچانه خویش کیس چنین ناپسند پند وز کینه اش اختیار کنم دیو باز بچسب نمود مرا شاه و راگو بختش بفر ایمانی شد بجان و پند کردی سجدت بر من</p>	<p>گفت و کار این گنیزک سنا آن پری چهره را بچانه خویش کیس چنین ناپسند پند وز کینه اش اختیار کنم دیو باز بچسب نمود مرا شاه و راگو بختش بفر ایمانی شد بجان و پند کردی سجدت بر من</p>	<p>فته بارگاه دولت است خواست کز کار او بپرد مکن از نیستی تو دشمن خویش تا بدان حد که در شراب و شه ز گرمی سیاستم فرمود گر بران گفته شاه باشد توزیر سش بری و من بک این سخن گفت عقد گشت</p>	<p>فته کشتن ز روی عقل ست شمع و از آتش سر اندزد خون من بی گنه بگردن خویش چون بنش کس نبود و نوس در هلاک مگو شش و دواز بکشم خون من جلالت راد سهروی نیوفد بر نه پیش اینت یا عسل نبا</p>

هر یکی از خوشن و فلیسی	دول عثمان ز نرغ اونی	مرد سرنگ از آن خوش است	از سرخون آن ستم بر جاست
گفت ز نهار سر بکار بر	با کسی نام شهر یار بر	گو من این خانه را پرستارم	کار میکن که من بدین کارم
من خود آن چاره که باید است	سازم از خواهدت زمانه خفت	بر چنین عهد ساختن کن	این بیدار خفت آن نگزند
بعدیکه حق چون سید بشاه	شاه از دوازده قصه ماه	گفت مرا با نژاد دادم	کشم از آشک خون بادام
آب در چشم شمر یار آمد	حکایت		
بود سرنگ را دهمی محو	جایگاه بی چشم مردم دو	کوشکی داشت بر کشیده باو	از محیط سپهر یافتند روح
شست پای و رواق منظر او	کرد جای نشست بر سر او	بود بروی همیشه جای کینر	بغیر از آن بند جای عزیز
طوده گاو و در آن و در و بز	داد گو ساله لطف نهاد	آن پری چهره جهان افزو	بر گرفتگی بجز دلش هر دو
پای و وزیر او میفشردی	پایه پای کوشک آوردی	مرد گو ساله کش بود بهار	ماه گو ساله کش که دید با
بهر روز آن غزال سیلندام	بر دو گو ساله راز خانه بام	روز ناز و نازین فرگشت	کارگر بود چون نازک گشت
تا بجائی رسید گو ساله	که یکی کاو گشت شش ساله	پنهان آن بت گل اندیش	بردی از زیر خانه بر بایش
پیچ و بنجی نیاید در میان	زانکه خورده بود آن کاو	هر چه در کاو گشت می افزود	قوت او زیاده تر می بود
روزی آن یک جسم تامل	بود تنها نشسته با سرنگ	چار گوهر ز گوش کو هر کش	بر کشا دآن غار حور او ش
گفت بان نقد با بر بفروش	چون بهایستد می از خوش	گو سفندان خرو و بخرو و گلاب	و آنچه باید شمع و نقل و شکر
مجلسی است کن چو روضه	از کباب شراب و نقل و خج	شه چو آید بدین طرف بشکار	از کبابش چو فتح دست د
دل در اندازد و جان پذیرد	یکبارانش لگام گیرد کن	شاه بهرام نوی خوش دارد	طبع آزاد و نایکش دارد
چون ببینند نیاز مندی تو	سر در آرد بسیر مندی تو	بر چنین منظر ستاده سیر	گاه بریان بهیم و گاه شمشیر
گر چنین کار سازم ندشود	کار ما هر زمان بلند شود	برد سرنگ عمل نازکجا	کاخنانش بهار داد خدا
رفت و از گنجی پنهان	یک یک ساخت برگ و گمان	خورد بای ملوک و ارسره	مرغ و ماهی گوشت و سبزه
روح ریحان که مجلس آید	نوش و نقلی که بزم راشیا	همه اسباب کار ساخت تمام	تاکی آید بصید گد هر دم
شاه بهرام روزی از شمش	گفتار در همان کردن سرنگ		
			برد سومی شکار صحران

بهرام گور را و پیش کشش کردن

پیشکش آنکه رفت صید کرد
چون بدان که گذشت آن

و بدین تنبلی گران بایه
بود سر تنگ خاص پیش گاه
بنده دارد و یکی واد است
لی تحلف چنانکه عادت او
و دارم از داده غایت شاه
گر خور داده شاه بر سر
شاه چون بدید کوز یکنگی
و اد سر تنگ بوس بر سر خا
چون نه نشسته صید گاه
فروش بر فروش چند جا نه
شاه بر شد فراز فروش را
میزبان آمد انچه باید کرد
شاه چون خورد و ساغ و س
لیکن این شست پیر طاق بند
میزبان گفت شاه باقی باد
طرف این بین که و خیریت
شت پانچنان بردید
بخدا گردین سپاه کسی
شد چه سر تنگ آن چنان

بهره در سبزه سایه دریا
چون ز خسر چنین شنی خطا
برنش از جرد زیر باد است
سنت ای سعادت او
کو شکی بر کشیده ستر ماه
خاک بوسه ستاره بر در
پیش بر دآن سخن بسریگی
رفت فرنگار کرد آینه پاک
باز پیشش با وج ماه سپید
کز فوغش کشاده شد آن
وید طاقی بسبندی طاق
از گلاب بخور و تبرت سر
از گل جنتش بر آمد خوس
کامان بر سرش و بکند
کو شش باده حور ساقی باد
از موزارک چو خرقه قاش
که سازد هیچ پاپیت
از زمین برگزاید شش نفسی
سر انگشت را بداند آن

باز پرسید کین و یار گرا
بر زمین بوسه داد و بر نوا
شاه گر جای پسند کند
سر در آردین کر تیک
باغ در باغ گرد برگردش
گرد شه خانه را عبیر و د
گفت فرمان ترست کابا
فروش منظره نو بهار آراست
میزبان از نور و های گری
زیر خنکی خرام شاه فگند
طرح کرده رخ خورنق را
چون از خورد و ماغش خشت
گفت کای میزبان نیرین کلخ
از پر شست سال کز تو گند
از من این طاق نیست مین
کرده گاوی چو که هر گران
گاوی آنکه چه گا و چون بی
زنی آنکه شست پای حصا
گفت ازین جنس کای چون

صید بین با چگونه صید می خشت
دشت آن منظره تنگ

و ده خداوند این دیار گجاست
گفت کای شهر یارنده نوا
بنده پست را بلند کند
سر بزرگ جهان شود تنگ
خلد مولی و روضه شاگرد
گسم شهد و گا و شیر و د
تار نیمه که من آیم باز
کرد و بهر زشتی که باید رست
کسوت سومی طرافین
آن بان شاد گو هر چند
فروش فگند چسب ازرق با
می و آن کرد و بزم شای
جا گاهت خوش است بزرگ
چون توانی بر بر پایی شست
از چنین پایه ماند گی کردم
آرد این جا گاه علف خور
بکشد پیه خویش اسلی
می بر و چون عجب نباشد کا
نبود دگر بود فسون باشد

باورم ناید بچنین بدست	تا نیمیم چشم خویش سخت	لکه از مرد مهران در دست	تا کسد عوی شن را راست
میزبان کین سخن شید بزر	گفت با کاکوش حکایت شیر	یستم در رهنما خسته بود	پیش از آن عده که با خنجر
ز یور و زین چینیان بدست	با دکل را خازر گریست	ماه را مشک اندر تقویم	غزه را و اوجاد و فی تعلیم
چشم را سه فرسید کیشد	ناز را بر سر عقیب کشد	سرور از رنگ ارغوانی	لاله رسد به بوستانی بد
در جیاقوت را بدسیم	کرده چون سبب عاشقان نیم	تاج عنبر نهاد بر سر و ش	طوق غیب کشید تا بگوشت
شه که تختش بود ز تخته عا	ناگزیرش بود تخت و زین	مشتی از فرق تاسه و پا	در دهر وید کرد و نهند کتا
زنگی خال و زلف هند و ز	هر دو در یک طرف بجا	گوهر گوشه گوهر گمش	کرد از از عا شته آن بگر
شبه خال بر عقیق لبش	هر زنگی نهاد بر پیش	رویش از دانهها در خوشا	گردیده به از ستاره نقا
ماه را در نقاب کافری	بسته چون در سمن گل سوزی	پنج ماه به مفتی از سننا	کره مفتی را نچایا
پیش آن گاورفت چو لاله	ماه در برج گاو یا قید	سرفرو کرد کا و را برشت	گاوین تا چگونه گوهر و ش
پایه بر پایه بر دو پیام	رفت تا تخت پایه بهرام	گا و بر گردن استاده سپا	شیر چون گا و بیست بگر
در محب اندکین چشاید بود	سودا بود در زیافت چو	نه ز گردن نهاد گا و زیر	بگر شمشیر چنان نمود بشیر
کا پنجه من پیش شه به ش	پیش کشش کردم از نو اف	در جهان کیست کو بر و بر	از رو قش بر و بر بر سر
شاه گفت این نه زور و زنا	بلکه تسلیم کرده به نخست	اندک اندک بسالهای در	کرده به بر طری آرم
تا کنوش زواه بی رنج	در ترازوی خویش سنج	سجده بر دوش نگار سلیمان	با دعای شمر و خاویس نام
گفت بر شه غم نیست عظیم	کا و تسلیم گوری تسلیم	من که گا و کار آورم بر بام	جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون نی که گوی خرد	نام تعلیم کس نیار در برد	شاه شنیع ترک خود بشتا	هندوی کرد و پیش او دشتا
برقع از ماه باز کرد چو دید	ز اشک بر نه فشاند مروید	در کنارش گرفت عذرا	ز گس از چشم خود گلزار بخت
از بد و نیک خایه خالی کرد	با پری رخ سخن مگالی کرد	گفت گر خانه گشت ز نداشت	عذر خواهم به از چند
آتش گرزدم ز خود در آلی	من از آن سو ختم تو بر جا	چون فتنه گران تهن شد جا	پیش خود در فتنه را نشا
فتنه نشست و بر گشت از ن	گفت کای شد یا فتنه نشا	ای مکرشته در جهانی خویش	زنده کردی کاشنا در خویش

نظمت از سن نماند هیچ بجای شبه چو بر گوش گور زد نخلخیر من که بودم درین سبب بود شاه را آن سخن چنان نجوشت مهربانی چنان باول بار این گهر باره گشته بود بیک تخفهای بزرگوارش آمد شد سوی شهر شادی گنیزان بود با او بله و عشرت و نمان چون برآمد ز ماه تماه دل قوی شد بزرگواران بود پیری بزرگ زسی نام نسلش از نسل شاه دلبر سپه سپردشت او و هر پیری عارف اندیشه بود و در آتش وان درگرمش مالک بود وان درگرمش تغل شهباء او به شب بباد بزم فرو گرد عالم شد این حکایت فاش با حریفان بی در افتاد خان خاقان و آگشت یز	کوه را غم در آرد از سرو پاک وان هم سخت را بد و سخت بتر چشمم بد را ز شاه کردم دو کردش در میان جان بگرفت غدرهای چنین با خبر کار گر نبودی خطا آن هرنگ بر یکی در عوض زارش داد کرد در بزم خود شکر ریخت	خوست رفتن مهربانی ز زمین گزشتن شستن هر که در چشم دیندارد گفت خفا که رست گوی را ای هنر آفرین بان گوی خواند سر تنک را خوش دل کرد از پس چند چیز لطیف موبد از الشرح پیش آورد	بر سر محسب ز زندگی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر نداد بر دمای تو چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین وقت روزگار در آید نام نهمم گور در شکار سر باب سیف و برن کار ما را شناخته پیش شاه ای هم رفیق و هم دشمن نام کرده پدر زرا و دشمن موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حبله عجبش عالمان با عمل وفا کرده هر چند دخت باز می انداخت ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان گنبد خنجر
مصاف کردن بهرام گور بابا خاقان چین و خضر یا فتن			
زنده شد نام نامداران هم لقب باراد بسم این نه پنهان که آشکارا بود بسر خویش عالم هنری پارسیش را بنو دقایق باج خواه همه سالک بود نایب خاص تر بخت عالمش بجا خود هر روز تیز شد تیشماز بهر ترش حاصلش باو خورشید کرد سیصد هزار مرد گزین	زرد گوشان بگو شهاب هم قوی ای هم قوی امیش شاه از و یک مانج دخی آنکه مر بود از آن چه فرزند شه عیارش یکی بعد کرد کرده شاه از در قلمش شهبایشان عمل با کرده آسیا وار گرد خود می خشت گفت هر گاه که مست شوم هر کسی را طمع بران برخاست آب جیو گنشت آمد تیر	بر سر محسب ز زندگی من آسمان بوسه داد بر دوش پشتم زخمی در دگر نداد بر دمای تو چند چیز گوست کاید از طبع او چنان نهری دست در گردش حایل کرد داد انعامهای با تشرف ماه را در نشاط خویش آورد تا برین وقت روزگار در آید نام نهمم گور در شکار سر باب سیف و برن کار ما را شناخته پیش شاه ای هم رفیق و هم دشمن نام کرده پدر زرا و دشمن موبد موبدان خود کرده نافذ الامر حبله عجبش عالمان با عمل وفا کرده هر چند دخت باز می انداخت ای در یغ که داد تیغ بکام کی شود کار ملک بروی عدو فرسان گنبد خنجر	بخت پیکر خطا

استاد زانسان شاه و بقعه همه را دید دست پر دانا هر یکی در نهفتن اسه نورد گفت با جمل نیک خواه او نیم تیغ اگر بایست درو آیم شده ایران طبع برداشت در جهان گرم شده شاه جهان چون بخاقان رسید پیکر خان خاقان چو گوش کرد پیام غم دشمن بخورده می بخورد شاه بهرام روز و شب بنگار کوز شاه نهفتن فارغ بابل هر یکی دیده آرمود جنگ شاه با خشم قهر بازی کرد آتش خواب خصم دود و دود پیر چون کبر و بر شاه او در شب تیره با سیاه کای آفتی آن صد هزار زنجی چرخ روشن دل سیا چویر بر دیوار چین شاه و عیان آن خد گش که نمار را می	جله ملک و درار النهر دست از آیین جنگ و شتر پیش و کرده سوخت خاقان قصده کن که خاک آهیم ورنه بدش کنیم و سپاریم ملک خود را بناسان بکشد روی کرد از سپاه و کشتن که شد آذر تحت خوش فرو کن جهان ناپدید شد بهرام کارهای نکردی نمیکرد قاصد انش وانه بر سکا شاه را بخت فرخ آمد و فال در زمین اژدها در آن جنگ	شاه چو زین ترک ز یافت خبر و آنچه بود نذر سرور ان پیا طبع شاه خویش بد کرده شاه عالم بسوی ما بخرام کاینک این نامه را بایز خوان خویشترین رفت و روی نهان کرد مرد خاقان نبود و شکر او از کلاه و کمر و دار بخت داشت از تیغ و تیغ بازی آنچه از خصم خویش نپسید از سپید چین خبر می پست زان بهر شکش بود تیغ همه بکشد چو نمار یک دانه	اعتمادی نکرد بر لشکر یکدیگر شان نبود و حق شانه چاره مال ملک خود کرد پادشاهی نیاید از بهرام این سخن را بسع شاه رسان با چنان حرب حرب نتوان کرد به نیت گوشت از بر او تاج بر سر نه و تو با بخت فارغانه برود و باد و نشت کرد تا خصم او بر و خنید تا خبر داد قاصدش بدست بود سیصد سوار و دیگر گنج گرچه صد وانه را یکی جان مهره پنهان و مهره بایک خواب خر گوش رفت و شانه گرد با لای نهفت گرد و ن کوه و صحرایه تراز پر بار چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت
<p>پرسیدن بهرام گور و حرب کرون و ظفر یافتن</p>			
کاهی داشت بر فسانه کرد با چشمه سیاه ماری سوسومید و بند تیغ پنهانی که سرش گرفتیر حمله بکشد تیغ و گه بسنان چشم تیر دشمنان خفت	بر سرش گمان شیخون شبی از پیش برگرفت چرخ مردم از بیم زنگی که دود در شب غمیرش بین جان تیر بر هر کجا زد می جان از خصم دیدند و تیر سپید	گرد با لای نهفت گرد و ن کوه و صحرایه تراز پر بار چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت	اعتمادی نکرد بر لشکر یکدیگر شان نبود و حق شانه چاره مال ملک خود کرد پادشاهی نیاید از بهرام این سخن را بسع شاه رسان با چنان حرب حرب نتوان کرد به نیت گوشت از بر او تاج بر سر نه و تو با بخت فارغانه برود و باد و نشت کرد تا خصم او بر و خنید تا خبر داد قاصدش بدست بود سیصد سوار و دیگر گنج گرچه صد وانه را یکی جان مهره پنهان و مهره بایک خواب خر گوش رفت و شانه گرد با لای نهفت گرد و ن کوه و صحرایه تراز پر بار چشم بکشد و اگر چه پنهان کرد بهرام جنگ بهرام تیر گشتی ز تیر خود خالی هر کجا زخم تیر انداخت

بهر گشتن ازین چه تدبیرست و چو ابری بهر طرف می گشت برق هر که رفت بپیشش تیغ از خون و پشت چون تاب وز بسی سر که تیغ پی می کرد نیرای چمنبده در یکجا تیغ اگر بر زدی بفرق سوا تیغ از نیسان و نیز از اسبان بهر در در سپاه گاه گریز شده نمودار فسخ را بشت از کمر شاه را بفریاد حلقه بر بند جامه اشته اشته نیمه رفت و میسر بگنج سخنی بچشمه شیرین الشکر ترک را باز دشته تیر گشت با فتح از ان لایب با هر کسی پیش او زمین فیت تند ان عرب چو در خوشا کرد از ان گنج و آن غنیمت او جهان را از خرمی خوش نی در طالع مبارک گشت	تیر بی زخم و زخمی تیر دشت از کوه و کوه را بپشت رخ بر دشت آتش جا بر کجا تیغ بپشت خون باد زهره صفرا ز سر می می کرد بد بود چون چمنده باشد تلک که شکافتی چو خیار شاید از محرم او بر لسان تینها کند گشته گما تیر تیغ می را زد و تیری انداخت گفت بان و ز کار بان شیر در زیر و از دها دشت قلب در ساقه مقدس بخت کو قه مغر زوم شمشیر تا بچون رسید گرد گریز بار عیت شده عیت ساق در خورشید آفرین گشت شعر خواندند بر شید را وقف آتش که هر اثر بر تخت نشین بصرام گور و عت او در حق خلق فرماید	تا چنان شد که کس یک تنگ گشت چندان از ان سپاه تیر صبح چون تیغ آفتاب گشت از بسی خون که بخت خورده نیزه کرده زبان تیغ گرو شاه بهرام در میان فصا گر تو خفستی تیغ دادی بیم ترک از ان ترک تا زانگاه آمین شد چو بخت جوشی کرد در هم افکند شام بصد تیغ باز کوشید تا سلطان زخم شاه را بر طوقی شد دست الشکر بی بیشتر یک و زجا تیر چون از تیر دست شده شاه چندان گرفته گور بر سر تخت شد بفریاد پهلوی خوان فارسی گشت شاه فرنگ ان شعر گشت درد بد من فشانند و نگاه بر سر میدان آتش گاه که گیتی ماند کس پیش رفت بهرام گور بر تخت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر گجاشاه و شهر یابی بود	تخت بخشی و تاجداری بود	بهر روز بر تخت پادشاه	خف کشید ز چن تبار و
شاه زبان بر گشت و چون شیر	گفت کای میستان دیر	شکو از بر صلیح باید جنگ	کین باشد چو آدمی و جنگ
از شما کیست تا بر و زبرد	گرد ترکان سپیدی کرد	من که از دهر بر گزیدم باز	در کدامین مصاف دیدم
نماید هیچ کس چنان کار	کاید از پردی و عیاری	از دستخشان بوقت گزند	بر که امین مخالف آید بند
یا که دیدم که پامی پیش نهاد	دشمنی بست کشوری کشا	این خدای کای جی گهم	وان به عوی که آرش میهنم
این ز کیوان رستم گزاف	وین کنیت زبر و آن خر غام	کس ندیدم که کار زاری کرد	چونکه بر سخام بود کاری کرد
این سپه گز بر جت خلاص	نختم نان هیچ کس باغها	خوشتان شد که هر بنفست	گوید افسوس شاه بنفست
میخورد و کسی نیار دیار	از چنین شه کسی نباشد	گر چرمی میخورد چنان مخورم	که ز من غم جهان مخورم
گر خورم خوش باد از کف جو	طبعم از جو می خور نباشد	برق ارم بوقت بارش میغ	یکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آیدم	تیغ ز این کار فرایم	خواب خرم گوش من نفست بود	خشم با سیند ز چو نفست بود
خنده و مستم بتاویل	خنده شیرستی پیلست	شیر در وقت خنده خون	کیست که پیلست بخیزد
الهامان مست بی خبر باشد	بوشیاران می دگر باشد	آنچه در عقل پشیش نبود	می خورد یک مستیش نبود
بر سر باده چون که رای آرم	تاج قصه بر ز پایی آرم	چون منش را باده تیر کنم	بر سر خشم جبری زیر کنم
دوستان را چو در می آیدم	گنج قارون در آستینم	دشمنان که دل بلخ زخم	بجایابی جگر سیخ زخم
تیکو اهان ز من چه پنداند	کاخران سپهر پیکارند	من اگر چند هفته با همست	بخت بیدار من بکار هست
بچنین خوابها که منستم	خواب خاقان که چونستم	بچنین پی غلط که فسر دم	رخت بند و نگه که چون دم
سگ بود کوز اترازی خوش	شب نخچیز پاسبانی خوش	از و اگر چه سپید اندر غا	شیر ز بردش نیاید با
چون شاین درستان بگفت	روی آزادگان چو گل گفت	بهر سر بر زمین نهادندش	پایخ عاجستانه دادندش
چونچه شگفت با کرمند	هسته پرایه خرد مندان	بهر راز جز جان و حق کردیم	جمله گوشتش میشتن کردیم
تاج بر فرق شد خدای نهاد	کوشش خلق باد باشد و نه	سرورانی که سرور می کرد	باتو بسیار همسری کرد
تا یکس چو تو تا جویند	هم درین امر شد ندانند	آنچه با جمله کرد و پام نشد	کس ندیده است چو سیپه

دیوار بست و از دها را دخت	پیل کشت و گردن جست	شیر گذار کو چنجیست	پنجش را نشان تیرست
بجز او کیست آنکه وقت بجا	گردن گور در کش بجای	نگاه سازد هدف چنان	گاه دندان کند ز گانمک
که در بروی بند چنین کند	گاه تنه سپاه صحن کند	گر ز قفسور تاج بستاند	که ز قفسر خراج بستاند
گر چه شیر افغان بسی بود	بیخود آوردن بکرم گور بخان	طهر یافتن بر و گور بستاند	کروهن مخمر شیر بالود
قصه خسروان پشین	هست پید از مهر تا کینه	شیر مردی که او بیصدرد	قصد یصد هزار بزم کرد
کی براید ز هر کسی نامی	تازه پنهان برون زندگانی	در مصاف چنین بچندان بد	انچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگزید	زویکی بر هزار برگزید	هر یکی را یکی نشان باشد	اوبه تنهایی جهان باشد
تیغ بر سروری که سخت کند	چون در صحن دو لخت کند	تیرش از سوی سنگ خار شود	سنگ چون یک پاره شود
نوش بخشد بجهنم ماهستان	راه گیرد باز دهای عیان	هر تنی کو خلاف وی ستاند	استخوانش زمانه بگذارد
سرکه بر تیغ او برون آید	زان سرالته بوی خون آید	مستی و نشان بهیاسیت	خواب و خوابیت بیدار
آن زمانی که می پرست شود	او خور و می عدوش مست شود	اوست از جمله خلق دانا تر	بلکه دانا تر و توانا تر
کار دانا است دزدانه و لب	نیست محتاج کار دانی کس	تا زمین زیر چرخ دارد جا	بر فلک با تخت او را پاک
مرکز عدل با بگامش باد	جای اقبال در کلاش باد	هم زمین در پناه سایه او	و آسمان زیر تخت پای او
کار دانا که این سخن گفتند	پیش با قوت کمر بافتند	شاه نعمان ازان میان برخاست	بزم شهر را با فرین گزشت
گفت سر جاکه بخت شاه شد	گر چه ماهی بود باهید	آدمی کیست تا بتارک شاه	رست باینکه کند حساب کلاه
افسر ایرد نهاد بر سر تو	سر بر آورد سر تو فسر تو	ما که مولای بارگاه تویم	سر و از سایه کلاه تویم
از تو داریم هر چه ما هست	بر تر و خشک ما تو دارستی	از عرب تا عجم ببولای	سر فشانیم اگر تو فرمای
مدتی هست که زهن مندی	بر درشته کنم کمر بندی	چون شدم سربزرگ در کا	یا فتم راه تو شتر از زبانت
گر مثل مذهب به معذوری	سوی خانه شوم بدستوری	انجمنی از رنج ره بر آیم	چون رسد حکم شاه بآیم
سرنگردانم از اطاعت شاه	گر چه نازنده ام بخدمت شاه	شاه فرمود تا ز گور هر گنج	دست خازن شود جواهر گنج
آورد و تحفه های سلطانی	مصری و مغربی و عمانی	حمل داران در آمدند بحار	حمل بر حمل ساختند نشان

زربخوار بود مشک کلیل تازی سپان پرسی پرورد لعل و پیش از آنکه قدر قیاس داد تا زان بهش خشن خشنید شه باز و نشاط مشغول شه فراغت بجام دل آن سرلیحه که هفت پیکر بود اولین خزان ز آدکیان پس بجایان وانه کرد برید داد خاقان خراج و دختر قیصر از بهر برز و نفسی دختر او نیز در کنار آورد دخترای بعقل و برآ همچنان نامه کرد با سقلا از جهان دل پشامانی داد روزی از نور صبح نورانی فرخ در روشن جهان افروز روز خانه نه دور از آستان بانگ زد دیده بلبل از مرغ در انقاس باد شکیری دید سولمان آب در سبت	وز غلام کتیر چندین خیل همه دریا گداز و کوه نورد دانش و فروش و لعل و شای از زمین تا عدن بد و بخشد کز سفر گشته بود سخت ملو کامد آن هفت کیمیا شایست بلکه از رنگ هفت کشور بود بود لیکن به رنده زینا بر رخسار و بر رخ ز تهید حمل دیا و گنج گوهر سیر دخترش از دوست و غدا زیرکی بین که چون بکار آورد خواست آورد کام خوش بکار خوست زیبا رخ قطره آ صفت مجلس کجاست هفت دختر و آوردش	رتفع جامهای قیمت مند تیغ بندی و درع داودی گوهر آموده مانع از سرخوش رفت لعلان چو زهره از بر کار هر یک چنانکه بود بخت یادش آمد حدیث آن آیت مهر آن دختران حور شر نخوتش از بهر خواستیش دخترش هست با خزینه و نای وانگهی ترکت باز کرد بر روی کس فرستاد سوی مرغش چون همی سرو بر زقآن آید قاصدش رفت و نوبت از چون ز کشور گشای هفت قلیم شبه خونی روی دل بند شمع و قندیل با غماز زراغ جز نمند و نیس نبود تاج سر ماکه بر درش با شیر و جوش چون نرسیدند	میشتر از آنکه گفت شاید چند کشتی نوح را نده بر جودی باقای و خورد و آشپیش با چنین سختی ز در که شاه پس تند سیر کار خود پرداخت کام صفت کرده بود شیش در دلش تخم مهر با نیکشت گوهری یافت هم گوهر خوش بر سر هر دو هفت ساله خراج در کف دستش بران بر و بوم باز مرغی و فسر و گاه رفت از آنجا ملک سبت دختر و بر روی در خورزم هفت دختر ست چو دیم و ادعش خود از جوانی داد آسمان برکش و پیشانی مجلسی ساخت با خردمند رخت و بنگاه باغبان بر دزدی هند و آن عجیب بود آب رایتع و تیغ را کرد بر خون در اندام زمره شید
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و قلم زمین چهل کوه	چرخ سحاب بر کشیده بود	بر بایم زمین کین کرده	پوست آکنده پوستین کرده
خی بر کشیده سر برین	نامه گشت اتکاف نشین	کیمیا کار می جان و نور	اعل آتش نهفته در دل سنگ
فل حکمت کوره بود	کل حکمت بسر براندو	یقینا با بکینه آب	تخته تخته گشت نقره تاب
چند فصل تا بخار شد	دشت طبع جان فضل خاک	از بسی بویهای عطر سینه	سختدل گشته باد برق کنیز
میوه و نذر آبا چونوش	نمخر آخاب اده دل شو	آتش افروخته رنجدل عود	دو گردن چرخ بند و انبوه
آتش دشت و آشی	کان گوگرد سرج زر شتی	جوانی خوش تنه گشت	پرنیای بخون در غشته
قدق آب اده غنا	گشته شگرف سوده سیمان	سرخ سیدی از میان کینه	برش نار دانه گلنده
باغی از خراب گشته فروز	غسل او آب انگور	کهر بانی ز قیاس کرده خفا	آفتابی بشک بسته نقا
فلک گشت با داله نور	لاله بسته از کاله حور	ترک از نسل بند و ان	قره العین و سیان
مشعل پس از پراغ کلمه	بزم عیسی و باغ ابراهیم	خسیر نی نگار و نگین	گردش جوگره آتشنگ
اول شمشیر گشت از جوش	کمان یاقوت بود در ظلمات	گوهرش اده دید باراف	رز و سرخ و کبود چون تو
نوع و موسی شمشیر و دیو	عسیری زرد و در بر او	جمله بزم اده بزرگارس	جمله خود و بزم گلنای
دوزخی و شقیس مشهور	دوزخ از گرمی پوشت نو	دوزخ از ازل کاروان	روضه راه ره روان
زند قدم است خانه سازد	سرخ چوپر وانه خرقة بازو	باز افشوده را کشا و شام	ای در یغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سحرهای	فاخته پریشان بر قاصی	کردان بر مبر پزند شده	کبک و دراج دست شده
خانه سحر سبز و سایه	باد و گلزنک تر خون زنده	ریخته آسمان فاخته گون	از هوا فاخته فاخته خون
باد و در با هم گشته گداز	رست چون آب خشک گشت	کو چشمان شراب میخورد	ران گوران کباب میگرد
شاه بهرام گور باران	باد و میخور دیا جاندان	می و نقل و شراب یارچی	می گوارد و نگسارچی
رخ گلزار و آتش زنده	پخته گشته ز آتش زنده	مغز با و سماع گرم شده	دل گرمی چو موم نرم شده
زیر کوه و آتش میزند	نکتهای لطیف می گفتند	هر گران یه ز مایه خویش	گفت خیزی بقدر پایش
چون سخن در سخن سسل	بزمان سخن وری گشت	درج کین آسمان شده	وان قیقه که او نگودارد

همه چیز از پی مبارک او این سبب است آن ریشه همه داریم چون ترا داریم هم برین سرنخی نمودی هر خرم و خوب و کامران بود هر کسی دل بران سخن بسپرد مهر آئین و محشم زاده در سافت مهندسی نام همه در دست او جوهر بود بود سمنارش او شاد در زبان آب و دلش چشم بدو از دیا شرف و حی صنعت برت سندر ز اختران فلک نذر دگر هفت گنبد کنم چو هفت هر یکی راز کشوری علم است روزگار استار هست با دل آرام خانه می نشود باشد از عمر خویش بر خود این همه بر بنجاست باید بد خانهای بدین صفت سدر	هست مار از فتراک او تندرستی و ایمنی و کفاف اگر مثل تو پادشاد داریم گروش اختر و خرام سپهر همه سال شه جوان بود چون سخن گو سخن پایان برد در میان بود مرد و آرا ده او ستادی شغل رسائی از طبعی بی مهندسی و نجوم کرد شاگردی خرد بدست چون دران بنم شاه و خوش گفت اگر شاه باشم دستور در نگار ندگه و گل کای تا بود در شاه خانه خاک و انچه است گر بصفت کا شاه را هفت نازنین صفت هفته ربی نداع گفت جامه هم رنگ خانه در پوشید تا بود عمر بر نشانه کار عاقبت کار چون باید بد	کسی ندید است آشکار و نهان نگی و سستی و فراخی هست در جهان که اعلی باشد که ز پا چشم بدنهان بودی عیش بر خوش دلان نشستی جان گرفت از شو و شای دل پسند آن سخن بهر اگر از صنعت سیاه و نقش بندی بصورت آرا جان زمانی ستد زاف و داوه با او ستا و بارها چون زمین بوسه داد و باز اگر از کاخ بکران بقیا که نیار و لوسی شاه گرد برزین حکم آسمان دارد خوشتراز رنگ صندم خان در شمار ستاره بقیا عیش سازد بگنبدی هر روز خویشتن را برزگوار کند خانه ز زرین در آئین کرد گفتگو کردن شاه با شیدا	این پیکر باز سه و آن جهان ایمنی هست و تندرستی هست تن چو پوشیده گشت و چو پیر کاشکی چاره دران بودی طالع خوشدلی ز رفعتی شادمان جان شاه می باید و در گروانه از دل آن دمه را شبهه نامی بر دوشی خویش خورده کاری بکار بنشانی کز لطافت چو کلک و تیشگی و در خور تن زلف کاهیا از وزین بوسه شاد است همه اسنان ستم و ستار شاد ایستاد بر دم از سپهر بلند جای از حرز گاه جان دارد رنگ کبر سبیدی جدا گاه هسته هر کشوری بر کن ایست در چنین روزها و بنم افروز گردیدین گنبد شاه کار کند تیا و نقش کفرم این کرد این پیکر گفتی که گنبد دارم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اینده خانهای کام و سوت باز گفت این سخن خطا گفت این سخن گفت شایسته شوم دان پی سیکر این هفت قلم در جواب سخن نکرد مشت آنچه پذیرفته بود و در خواست روزی از بهر شغل رسا شید بر طالع خجسته نهاد چون چنان هفت گنبد گری خسرو آمد چو دید هفت سپهر نپسند آمد ابل پیش را گفت نهان اگر خطای کرد کار عالم چنین توان بود بهر در کار خویش خیر پیش بهرام کیستاد کلاه بسیونی ز ناف ملک گنج شهر بران باره فلک پیوست زنگ بر گنبدی ستاره شام و آنکه بودش بیشتر پای آنکه از آفتاب را خیر و آنکه بود از عطار خوشتر	ما ز طاعت خدای گنج است جای جان آفرین چو آتش زان سخن در دماغش آمد جوش دشت در درج خود چو دریم بر پی انداختن نهاد جواب کرد کارش چنانکه باید آید بهر من از لقای بهرام کرد گنبد ساری را بنیاد کرد گنبد گری چنان سرفراز یکی جام دست داد و بهر گشتن آن قلیب آفرینش را کاف حوشت بر شانی کرد زوی یکی از زبان یکی رسو	در هر گره سهرین گویم آنکه در جان نشاید شوم ز آنکه در کار نامه سمنار در گرفت این سخن بشاه جهان چو برین گفته رفت و چندی گنج آموه کرد و برگ سپرد مرد آخر شناس طالع دنیا در دو سال آنچنان شست و ست سیر یکی را بطبع طالع خویش دید کافسانه شد بکلمه دیا شهر لک بشید و او تمام عدل من غر و خواهان شوم یاری از رخشان کباب شد	آفریننده را کجا جویم بهر حالش توان پرستید هفت گنبد بشنید ز اول کا کاهی یافت از حساب نهان شید را خواند شاه شید تا بر در رخ اگر تو اندر برد کرد یک ساعت خجسته گزین که کسی از بهر شغل از خجسته مشرط اول نگاه داشت پیش آنچنان نمود با سمنار تا شود و شاد و شید از بهرام آن از بخت و این از کرم است یاد دیگر غرق آب شود چاره جز عا جری نیست تاج کجسروای ساند ماه هفت گنبد چو گنبد گزین کرده بر طبع هفت سیاره در سیاهی همشک نهان بود گوهر سحر بود در کار بود و دلش چو روی سحر دشت سهری چو طلعت ماه
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هفت هفت گنبد و قاعده
نشستن او کعبه گنبدی

در چنان بی ستون هفت ستون هفت گنبد در دکان آید گنبدی کو قسم کیوان بود و آنکه بر رخ بود پر کاش و آنکه از زینب سهر یافت و آنکه نه کرد سوی جوش	کاینکه غر باد کرد از و بگر یاره دید بر سپهر بلند بر آنج ستاره کرده قیاس صدای آشت زنگ پای زرد بود او پ از حایل نه بود و زه گوی خیر و کما
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر کشیده بر چرخ بخت یکسر کرده هر دختری بک دریا روز تار و زشاه فرخ بخت هر کجا جام باده نوشیدی بانوی خانه پیش نشستی گفتی افسانه های مهر گیز ای نظافتی گلشنی گریز چونکه بهرام شد شاه پست سوی گنبد ساری غلامیام روز شنبه زد در شتهای تاشب آنجا نشاء بازی کرد شاه از آن نوبه با کشیری زان فسانه که لب پر آب کند گفت اول که پنج نوبت شناه هر چه خواهد که آورد چنگ چون عاخم کرد بر وجود گفت و از شرم در برید که ز کد بانوان قصه بهشت باز چشم که از چه ترس و بیم باز گویی ز نیک خوئی چونکه ناگفت باز نگذاشت	بخت گنبد بطبع بخت گنبدی را بخت گنبدی در ساری گنبدی تخت جامه هم رنگ خانه پوشیدی جلوه برداشتی بهرستی که کند گرم شوت آن تر که گلشن خاکست و خاشاک نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند عود سوزی و عطر سازی کرد خواست بونی چو با شکیلی ست را آرزو می خواب کند باد بالایی چار باش ماه حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور آنکه زان فقر تر کسی شنید بود زاهد زنی بزرگ شست در سوا چنین شکیله رسم معنی آیت سیاهی خویش گویم از نیک باورم دارند	بخت پیچیده تمام در عیش از نمودار خانه تا بهریش شنبه آنجا که قصه شنبه بود چون نیروی ز بهرام فرزند تا دل شاه را چگونگی برد گر چه زین گونه بر کشید حصا با چنین ملک سازی و در و در نشستن بهرام گور در گنبد مشکین و ز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند چون بر افتاد شنبه است تا ز درج که گشت بدقت آهوی ترک چشم هند فرام تا جهان ملکست جانش با حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور که شنیدم بخوردی از خوشی آمدی در ساری ماه راه به که مار قصه یا روشی زن که از رستی ندید گیز من کنیز فلان ملک بودم	دختر بخت شاه در عیش کرده هم رنگ وی گنبدی وان گریه چنانکه زان بود مجلس آراستی بهر خانه شاه سلوای او چگونگی خود جان برد از اجل آخر کار عاقبت بین چگونگی شد بر دیده نقش بخت پیچیده پیش بانوی هند شد بسلام خیمه زد در سواد عجبای بر حریر عید شک سیاه گویدیش ناز کار لفظی چند نافه مشک اگر بکشاش همه سر تا بر آشنانش باد دخترش را در آن بهادر بر کشاد از شکر گوازش خود خورده کاران چاکبانش سر بر کوشش هر پیر وین سپهر سپید کارشوی گفت احوال آن سیاه حیر که از و گر چه مرد خوشنوم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ملکی بود کامکار و بزرگ	اینی داد و میسر را از گریب	رخناده دیده باز کوشیده	وز نظم سپاه پوشیده
فلک از طالع خروشان	خوانده شاه سپاه پوشان	اول آن پادشاه همان دژ	خنده میزد و چرخ کل در پست
دشت از سرخ و زرد پیلان	جامای عجب گران بایه	میهان خانه نمیا داشت	کرتری روی برتر داشت
خوان نماده با طگسده	خادمی را لطف پرورده	هر که آمد لکام گیرش	بخوش میمان پذیرش
چون بر تیر خوانی و نیش	در خور پاید برگ داویش	شاه پریل از حاکمیش	هم غربت هم ز ولایتش
آن سافران شکفته کرد	شاه را قصد دید شاه	بهر عرش من قرار گشت	تا بشد عرش از قرار گشت
نه تی گشت پدید آن شاه	سرچو سیرغ بر کشید راه	چون بن قصه برگشت بسی	ز و چو عفا خبر نداد
ناگهان روزی از غایت	آمد آن تاجدار بر تخت	از قبا و کلاه و پیرنش	پای تا سپاه بودنش
تا جهان دشت تیز بوی کرد	چون خلیفه سپاه پوشی کرد	در سیاهی جواب چو آن شد	کنش کنش که این میاست
شبی از شفقت و دلدادی	کردم آن قبله را پرستی	بر کنار نهاد پای بهر	یکدیگر در خست و پیر
کاسان من که ترکازی کرد	با چو من خسروی چو بازی کرد	از سواد ارم برید مرا	در سواد قلم کشیده
کنش پرسید کین سواد گشت	بر سمیت این سواد چو است	پاسخ شاه چون گفتم	روی پیش شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران	بهترین همه جانداران	برزین بار کی گران شد	کاسان را بشه نخواست
باز پرسید حدیث بخت	هم توانی و هم توانی گفت	صاحب من را چو محرم	لعل راست نافه را بخت
گفتم چون من درین جهان	خوگرم بهر میمان داد	از بد و نیک هر که دیدم	سرگذشتی که دشت پریدم
روزی آمد غریب از سر راه	گفت و دستار و جامه برپا	برگ او چون بشو طفرودم	خواندم و خدش بغیرودم
گفتم ای من خوانده نام تو	سیر از بهر حسیت جمله تو	گفت یکدم ازین سخن گفتم	که ز سیرغ کس نداد خبر
گفتش باز گویا ز گیر	چند گوئی ز قید و ان قید	خبر قیر و قیر و ان چاند	تقل بکشی از خرنه قند
گفت باید که داریم محذور	کار زوی تو شد چنین و	زین سیاهی خبر نداد کس	گمان کو سپاه و اردو کس
کردش لایسای نهانی	من عاقی و او خراسانی	باوی آن لایسای چو زنجیر	برده از روی کار برنجیر
چون رخ رفت خوشگامی	شیش آمد بقیه ساری	گفت شهرت در دین	شهری آریسته چو خلدین

نام او شهر شهردهوشان	تعزیت خانه سپید پوشان	مردمانی همه بصورت ما	هم چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر داده نوش کند	آن سوادش سیاه پوش کند	آنچه در فرشت آن است	گرچه ناخوانده قصه بخت است
گر بخون گردم بخوانی	بیشتر زین سخن نخواهم گفت	این سخن گفت و خست برتر	آرزوی مرا در دست
چون بران استان غمخورم	دستان گوی و رشده زبیرم	قصه گرفت و قصه ناپیدا	بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین بجهت جوگردم	بیدق از هر سوئی فرو بردم	پیش ازین کرده بودم فرزند	که بران قلعه رشوم بخت
دام اندیشه را بصیرت و قوت	زان سخن هم نبود جای	چند پرسیدم و اسکار و	این سخن کس چنانکه بگوشت
عاقبت ملکیت سها کردم	خویشی از خانه پاره شاکرم	بردم از جامه و جواهر گنج	آنچه زان شهر بازدارم
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و آنچه خواستم دیدم	شهری آراسته چو باغ ارم	هر یک از شکب بر کشیدم
پیکری هر یکی سپید چو شیر	همه را جامه سیاه چو قیر	در سرای فرو نهادم خست	بر گردیدم ز جامه تخت
جستم از حال شهر تا یکس	هیچکس را نگفتم از احوال	چون نظر ساختم ز هر پای	دیدم آزاد مرد و قصابی
خوب روی لطیف و آهسته	از بدی هر کسی زبان بسته	از نگوئی و نیک گوئی او	راه جستم باستانی او
چون بهم جفتش پیوستم	بکله داریش که بستم	دادمش نقد های او تازه	چیزی بای برون ندانده
روز تار و زرق را فرودم	آهنگی را بر زبر اندوادم	کردش صید خویش و بوی	که بدیبا و گدنیار و
مرد قصاب زان را افشا	صید من شد چو گاو و قرا	آنچنان که روش بلدان	کام از بار آن خریده مرغ
برد روزی مرا بجان خویش	و لگی داد از خزانه خویش	اوقلم خوان نهاد و خور و	خدمت خوب در نور آرد
هر چه با بسته بود ز خویش	بیشتر از روی مهانش	جوهر هر گونه خورد و خوریدم	سخن از هر روی فرا کردم
بینه بان چون نکار تو این	میش از انداز و پیشکش	و آنچه من دوش بهم پیوست	پیشم آورد و عهد خوشت
گفت چندین بار که بر تو	بر سنجیدم سپهر کوهر سنج	من که قانع شدم باند	اینهمه داد نم ز بهر چه بود
بسیار تا دوش این جدا و جدا	نکته که کنی کنم کربندی	جان کی دارم در بهر چه بود	هم درین گفت بی عیار بود
گفتم ای خواجده این غلامی	پخته تر پیش آئی چای	در تر از روی مرد با هر	این مقهر و ناز و تنگ
بغلامان چه دست پروردم	بکر شمه شاری کردم	تا ویدند و خزانه خا	آوریدند نقد های طلا

زان گرامیایه نقد های در	میش از آن دیش که خوشست	مرد کاگر شده زنا نشن	در خیالت شده زنا نشن
گفت من خود ز ناداری تو	نرسیدم بحق گذاری تو	وادیم نعتی دگر باره	جای شمرست چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش	تا رجوع افتد بداده خویش	زان نهادم که این چنین گنجی	نبود بی جزا و بی گنجی
تو که برگنج گنج افروزی	من خجل گشتم از تو خوشنودی	حاجتی گریه بند هست بیا	ورنه این را که داده بردا
چون قوی دل شد بهیچان	گشتم که زد و سدری او	با رفتم بد و حکایت خوش	قصه شایسته لایق نیش
گرچه بعضی این طرف اندم	دست بر پادشاهی افتادم	تا بدانم که هر که زین شهرند	چه سبب از نشاط بی بند
بی مصیبت بغم چرا گوشتند	جامهای سیه چرا پوشند	مرد قصاب کین سخن بشنید	زین سخن چون مرزگر گرسید
ساعتی اند چون رمید دلان	دیدم برهم نهاده چون حلالان	گفت پرسید آنچه نیست صفا	و مهت آنچنانکه هست جوا
شب چو غنچه شاد بر کاف	گشت مردم ز راه مردم داف	گفت وقتست آنچه منچو ای	بینی میانی از وی آگاه ای
خیز تا بر تو راز بکشیم	صورت ناموده بنمایم	این سخن گفت شذر جای	شدمر سوی راه را بنمون
او بهیچ شمشیرش من این	وز خلایق نبود با کس	چون پشی ناد می برید مرا	سوی ویرانه کشید مرا
چون دران منزل خراشیدیم	چو پری هر دو در نقاشیدیم	سببی بود در رس بسته	رفت و آورد پیشم آتسته
بسته زده سبد رس در کا	از دهای بگرد سله ما	گفت یکدم درین نشین	جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست	از چه مغی چنین سپید گشت	آنچه پرسید شد ز نیک بست	تکاید مگر که این سبت
چو این می دیدم از خلل نعل	در شتم دران سبد نعل	چون تنم در سبد نوا بخت	سبدم مرغ شد هوا بخت
بطلمسی که بود چنبر ساز	در کشیدم بچرخ چنبر ساز	این رس شد بکیمیا سازی	من بیچاره در رس بازی
شمع دارم رس گردن رست	رسم سخت بود و گردن رست	چون اسیری ز بخت خود بخور	رس از گردنم نمی شد دور
من شدم چون رس بگردن خود	خرنجم شد و رس را برود	گرچه بود آن رس طنباب تنم	رشته جان نشد خزان تنم
بود میسلی بر او دیده بیا	کر ز دیدش فاده کلاه	چون سیدان سبد میل بلند	رسنم را که رسیده بند
کار سازم شده مرا بگذشت	کردم افغان لایسی سودمند	زیر و بالا چو در جهان بینم	خویشتم را بر آسمان بینم
آسمان بر سرم فسون خواند	من معلق بر آسمان مانده	زان سیاست چو جان سندان	دیدم در کار مانده زندان

موی بالا و لم ندید لیر	زهره آن کر که بستد زیر	دیده بر هم نهاد و از سریم	کرده خود را بجا خنجریم
دریشانی از فسانه خویش	آرزو مند خویش و خانه خویش	پیش سودم نه زان شیبانی	بخردا ترسی و خداوانی
چون برآمد بر این زمانی چندی	بر سر آن کشید میل بلند	مرغی آتش است چون کوی	کادم ز و بدل در آمدی
از بزرگی که بود سرتاپای	میل گفتمی در او فدا و بجای	پرو بانی چو شاخهای خست	پایا برشال با نچست
چون تنوئی کشید و منتظر	بی تنوئی و در میان غاری	هر دم که تنگ خاشر میگرد	خویشش را اگر از شمشیر
هر پری را که گردی اینجست	نازه مشک بر زمین بخت	هر پروبال را که می خارید	صد فی نچست پر زمر و اید
او شده بر سر آب و مرز	من و مانده چون قی در	گفتم از پای مرغ را گیرم	زیر پای آور و چو خنجریم
در کنم صبر جای بر خط است	کافتم زیر و محتم ز بر است	بی وفائی و ناجو افرودی	کر و با من می بان سوزی
چه غرض بود در شکجه من	کایچنین خورد کرد و نچین	گلر اسباب من ز شمشیر	بهلا که بدین سبب بسوز
به که در پای مرغ بچم دست	زین خطر گردین تو اتم دست	چو که سنگام با یک مرغ	مرغ هر خوشی که بود پرید
دل آن مرغ نیز تا گفست	بال بر هم زد و شتاب گفست	دست بردم با عمامه خدا	و ان فوسی پای را گرفتیم پای
مرغ پاگرد کرد و بال کشاد	خاک براوج برد و چون باد	ز اول صبح تا به نیمه روز	من سفر ساز و او ساور
چون بگری رسید بالمش	بر سر مار وانه گشت سپهر	مرغ با سایه پهنشینی کرد	انک اندک نشا ط بینی کرد
تا بدانجا که انچنان جانی	تا زمین بود و نینده بالا	بر زمین سبزه رنگ چید	نخنه کرده از گلاب و جیر
من بران مرغ صد دعا کرد	پایش از دست خود در کرد	او فادم چو مرغ باد گل	بر گل تازه و گیاهای نرم
ساعتی نیک نام فاد	دل باندیشه پاد و داده	چونکه از ماندگی بر آسود	شکر کردم که به ترک بودم
باز کردم نظر عادت خویش	دیدم آن جایگاه را پیش	روخته دیدم آسمان پیش	نار سیده غبار آویش
صد هزاران گل شکفته درو	بید بر سبزه آب خفته درو	هر یکی گونه گونه از رنگ	بوی هر گل رسید و فوری
زلف سبیل خلقتی می کند	کرده جعد و نقاشش باند	آب و گل را بکار برده من	ارغوا از زبان بریده چمن
گرد کا فور و خاک غبر بود	ریگ ز سنگلاخ که بود	چشمه کین حصار پیر	کر و از آب و رنگ دیو
چشمهای و ان لبان کلا	در میان عقیق در خوشا	ما میان در میان چشمه آب	چون در میان چشمه آب

گوهر گرداو ز مرد رنگ	میشه کوه شاخ سرو بلند	همه با قوت سرخ بدرنگش	سرخ گشته خندک از گنجش
صندل عود هر سوزی بر پا	باد عود سوز و صندل سا	حور را در سرستش آورده	جبریل از بشتش آورده
آدم آرام دل نهادش نا	خوانده مینوش چرخ مینا	من که در یاقم چنان جا	شاد گشتم چون گنج پیمانی
از تنگونی در و عجب نامدم	بروی الحمد للی خواندم	گر در گشتم از نشیب فرا	دادم از دوضهای دیده نواز
میوه های لطیف میخوردم	شکر نعمت پذیر میکردم	عاقبت بخت بستم از شاد	زیر سروی چه سرو آزاد
سما شب آن جا گیه قرارم بود	دل نشد گریه از کارم بود	ان کی خوردم اندکی خنتم	در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایش در گون خست	کحلی اندوخت قمری انداخت	بر سر مهره نافه فیت	ز مهره صبح چون کوفت شکست
بادی آمد زره نشاند غبار	بادی آسوده تر زیاده با	ایری آمد چو ابر نیسان	کرد بر بسنده در افشان
راه چون فته گشت نمید	آمد آوازه پسندیده	دیدم از دور صد هزاران	کر من آرام و صباری شد
یک جهان پر نگار نورانی	تیز رو چون خیال و جان	هر نگاری بسان تازه بها	همه در دستم گرفتار
لبا علی چو لاله در بستان	خندش چو بار خورستان	دست ساعده از علامه نور	گردن گوشش پر ز لولور
شمع جاپه بدست شاهانه	خالی از دو دکان پر دانه	آمد از خوشی رخمانی	با هزاران سحر از نیانی
بر سر آن بتان حور شست	فرش تخی چو جنت و فرشت	فرشها ریختند و تخت نه	راه بهر مژده و تخت نه
چون زمانی گذشت و وزید	انتهی آمد از سپهر زیر	آفتابی پذیر گشت ز دور	کاسان پذیر گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری	صد هزاران ستاره چری	سره بود آن کنیز کان چش	او گل سرخ و آن تیان ش
هر شکر باره شمع اندر دست	شکر و شمع خوش بود و پیوست	بر سی سر گشت باغ بهر	شب چرخان با چراغ بهر
آمد آن بانوی بشتی خست	چون عروسان شست بر سر	عالم آسوده کیس از دست	چون شست او قیامتی خست
پس یک لحظه چون شست بجا	برقع ابرج کشیده توره پنا	شاهی آمد برون طاهر گش	شکر زنگ و روشن نشین
روی موش بهر چو صبح دور	رزمه روم و آشت بزم گش	تنگ چشینی تنگ چشینی دور	به سروی خاک او بهر نور
بود تخی چو گل مرا فکده	بجهان آتشی در افکده	چون زمانی گذشت بهر دست	گفت با محرمی که بر سر دست
که زمان محوان خاک پست	می نماید که شخصی اینجا پست	خیز بر گرد کرد این پر کار	هر که پیش آید بت بشیرین

آن پری روی در زمان برخاست گفت برخیز تا رویم چو دو برگرفتم چو زاغ با طاقوس گفت برخیز جای حاجی تو خاصه خوبی و دشمنانظر گفتم ای بانوی فرشته خوبی من که دیوی شدم بیایم همجا جای تست حکم ترا گفتمش بر سرم رایت میجان منی تو ای سر مرد خازنی دست من گرفت زبانه با من آن بت بخوش زبانه چون نهادند خازن بخت هر چه اندیشه در میان آورد مطرب آمد روانه شد ساق رقص میداد و دایره چون پاکو فتن بر آسود من پیرو عی شوق و عذر شمر چونکه دیدم مهر خود ریش مرغ امید پر شست بشاخ گفتم ای دلپسند کام تو	چون پری می پرید در چشمت بانوی بان چسپین فرمود آمدم با بچه گاه عروس پای بندگی سزای تو دست پرورد در این شهر با چو من بنده ای چو بیت چون کنم دعوی سلیمانی یک با من شست باید خوا تخت من تخت خاک پای میجان عزیز باید کرد بر سر مردم نشاند و آمد باز کرد بسیار مهر بانی خورد با می بهر عی شمر سطحی رفت و در زبان آورد شد طرب را بهانه در با بر در آمد بی پای تو شکست دست بردی باده بنمود کردم آهنگ ساقیان خمر او قدام چو خاک بر ریش گشت میداد گوی فراخ نام داریت هست پای تو	چون مرادید مانند از ان شگفت من بر انگشته هیچ نفروم پیش رفتم ز روی چالاک با مهر و شنیدم و همان دوست بر سر آری پیش من نشین تخت بلقیس جای در بخت گفت دور و درین بهانیا تا شوی آگه از نهانی من گفت سوگند با جان و دم چون بخوبی دیدم مرا چون نشستم بر آن سر پند پس بفرمود که ورنه پیش خوان پیروزه کاسه زانو چون فراغت رسید از خورد هر نسخه دری در می سخت شمع را با حقند بر سر جا شد بدادن شتابی گرم دل کربان روی مساف بوسه بردست و باغی نشین عشق می باختم به بوسه گفت آن تک نازنین اندام	دشگیر اند دست من بخت کار زو مندان سخن بودم خاک بوسیدش در خاک جای همان بغرنب نه پست سازگارست ماه را پرورد مرد آن تخت خرمیلتان بافون خوانده این فسانیا بهر میانی زهر سربانی که برای تو یک زمان بزم ایستادم چو بندگان بر پا ماه دیدم که فتمش بکند خوان خوردی ز شرح دانه و دیده راز و نصیب جاندا از غذای گرم و شربت سرد هر ترانه ترانه می گفت ایستادند به شمع پاک بر گرفت از میان قای شمر باز بستن نکر و اندان بازی تا دگریش گفت می شرم بالبی و هزار جان باکی ما زنین ترک باز داریم نام
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ناله‌ها را به دهم خویش	ترکمازیست نامت این	ترکمازی مراد گرفت
هند و ازادش اندازیم	قوت جان از می‌بخایم	نقل می‌نوش عاشقانه کنیم
نقل بر خوان نهم می‌برد	یا قلم از کز شده دستور	کر میان دور کرد این دور
هنگام دولت بخا سازی	خنده میدود که وقت	بوسهستان که یار نیز خوش
من یکی خواستم هزارم	گرم شتم چنانکه گریست	یار از دست رفت و کار از دست
ماه را با یک چون بگوش آمد	گفت شب بوسه فانی	پیش ازین نگه همان پیش
دوست آن که بیوفابود	تا بود بر تو ساکنی بر جای	زلف کش دستگیر بوسه ربا
کر طبیعت عنان بگردانی	زین کینان که بر یک است	شب عشاق را سحر گاه است
آرزو را در نطفه یابی	حکم کن که خودش کم خالی	زیر حکم تو آتش حالی
بستان خاص پیوند	کندت دلبری دل‌داری	هم عروسی و هم پستی
آبی از جوی مهر خود را اند	کردگر نو عروس نو خوی	دبمت بر مراد خود شاهای
گرد گردایت و گریختم	مشغفی کرد و مهربانی	این سخن گفت چون ازین خست
آنچه در خور کار دانی	پیش خواند و من سپردن	گفت بر خیز هر چه خواهی
من دران با هروی شکفت	از دلیری و دلبری و شو	بود یار سزای یار کشته
بند زلف و هند و سی	تا رسیدم بر برجامی	در نشد تا مرا بر نخست
هر دو چون بخت ساز و آیدم	دیدم فکند بر بساط	خوابگاه بی پر نیان و پرند
همه یا قوت ساز و غم	سبب این بستر آوردم	ترک را تنگ در بر آوردم
نازک و نرم و نفوذ و سنج	صدفی مهر بسته بر سر او	مهر برداشتم ز گوهر او
پرز کا فور و مشک تشرین	گاه روز آن چو بخت من	سازگران بگرد یک گیت
گر گهر سرخ بود پر ز کرد	خویشتن چون آب شستم	در کلاه و قبا چو گل رستم
بود یک یک ستاره برگردون	در خریدم بگوشت خالی	فرض از و گذاردم حال
گفتم از بهی و هم کشته		
خیز تا ترک وارد سازیم		
چون می‌تواند نقل شیرین		
غزه می‌گفت وقت بازی		
چونکه صبح بوسه یارم		
خونم اندر جگر بچوشت آمد		
هر چه زین بگذرد روا نبود		
چون بد بخاری که بتوانی		
آنچه در چشم تو بتر یابی		
تا بمولایت کمر بند		
آشت از جوشش فشان		
هر شبی بین یکی گریختم		
در کینان خود نهانی		
ماه بخشیده دست من		
او همی رفت و من بمان		
چون دران قصر تنگ آیدم		
شمعهای بساط بزم فرو		
یا قلم خرمی چو گل در بید		
بود شب تار و در برین		
غسل گاه هم آب دانی کرد		
آرزو آن بساط گاه برو		

آن عروسان و لعلتان سزا	همه رفته و محض خاکند سجا	من بران سبزه زار چون گل نرود	بر لب مغزار چشمه سرود
سر نهادم خماری و سر	با گل خشک سبزه لاله تر	ختم از وقت صبح تا که شام	بخت بیدار و خوابه نخته بکام
آهوی شب چو گشت نافه کشا	صد فی شد سپهر غالمه سکا	سر بر آوردم ز عماری خواب	بنشتم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابرو با چو شب دو	این را نشان شد آن عجب فرو	با دیرفت ابروی افشاند	این سخن کشته آن فوشت نشاند
چون شد آن مغزار غریبوی	آب گل سر نهاد و چو یی بوی	لعلتان آمدند غرت ساز	آسمان باز گشت لعلت باز
نخچه از تخت ز رآوردند	تخت پوشی ز گوهر آوردند	چون شد تکفیت سر بر بلند	بر نشستند بر بساط بلند
بزمی آراستند سلطانی	ز یور بزم جسمه نورانی	شور و آشوب از جهان بخت	آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس بخت	برده از عاشقان شکست	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از بوی نو بهار گرفت
باز فرمود تا مر جبتند	نام از لوح غایبان بستند	رقم و بر سر بر خواند مرا	هم ببالین خود نشاند مرا
همه ترتیب و قهای دیگر	خوان نهادند خور و دایر	هر که زان خور و دخور و نشا	و آورد و دخور خورنده نشا
ساختند آنچنانکه باید سا	هر کسی خور و دخورش بردا	می نهادند چنگ ساخته شد	از دوزخ و دمانواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گدا	گر تر گشت عشق را بازا	در سر آمد نشاط سسته	عشق با داده کرد بهم دوستی
ترک من رحمت آشکارا کرد	هندوی خویش را بدر کرد	رغبت افرو و در نو ختم	مهر با ن شد بکار ساخته
کرد شوخی بغبنه با پارا	تا شد ناز برش پستارا	خلوتی آچنان یاری نغز	تا بزم از دل در او قفا نغز
دست بردم چو زلف بر گل	در کشدم چو عاشقان گل	گفت بان وقت بیکاری	شب شب نیمه دارایی
گر قناعت کنی بشکر و قند	کار می گیر و بوسه در می بند	بقناعت کسیکه شاد بود	تا بود و خشم نهاد بود
والله باسیم و ز کند خوی	عاقبت او قد بدویش	گفتش چاره کن بهر خدا	کارم ز سر گذشت و خازن
بهت بخیز زلف چون قیر	من دیوانگان ز بخت	در بنجیر کن ترا گفتم	که چو بنجیران بر افتتم
شب با خبر رسید و صبح دید	سخن با آخری ز رسید	گر کسی جانم از تو نیست	ایک اینک اینک اینک اینک
اینم گل شیدن از پی	گل خندید تا هوا نگرست	جوی آبی و آب جوی من	حاکم آب دست شویمین
تشنه را که تشنه رست	آب در ده که آب در چست	ندیم آب من بقای تو باد	سر زین خاکیا تو باد

آب جوی در آب جوی مرد خاک در چشم آرزو و نرم نعل شب بزرگو در آتش پیش کین بختش واردان همه نوب نرود و با کنی سرکان می در خیانت گم چچ آری دست هم بدست آیم ار چه دیر آیم مغزار فعل آن دگر است روزه بستم بچرخه دگر رختم تازه شد بوی شاد کاید و آسم نشاند باز گر بود کاشکی چنان یاری باری دست بند میگردم دو گشت از نشا طارنی می تو هم با بنان حسن طراز که بر آرم بگلرخی کامی هر ششم عیش بود پی در پی و آخرین شب نشانه کایم بود روز تا آفتاب و شب شب جانم در بر ستاره سپا بخت من بود کایم نرود	خاک و گیسو کایش برد گر خزان نیست کار تا خیرم پاسخم داد کا ششم خوش بخت چشمه قطره مغرورش بوسه میگیز و زلف می انداز کام دل هست و کار است من ازین پایه چون بریریم گل هر مغرور پی سپست دل نهادم به بوسه چو شکوه باز تب کرده دارد آیداب کرده از لعلتان کی رسد خوش دل آنکس که باشد شین بی گله شد و قند بخوردم آهنه رنگها دیده فرب در تن که خوش شب آید با که خورم با شکری جامی چند روز با خنجرین بود بود اولین شب نظاره گاه بود بود قدیم شادی را شاه چون نبی در سید غره ما هیچ نا کایم نبود مرا	تشنه را بقطره نه بود سوزانی رفت در میان چرخ ز خرافاده شده خیکه یابی از شمع جاودانی نور همه ساله بخسری میخند مرغ با تست شیر مرغ جوی دل بند بر وطنه شب ماه را دیر تر بدست آری کردم هستگی و دمساز بر سر توبه صید میگردم در جگر دید جوش تشن من دل مهر خیرعت دل خوا وان شب از کام دل نه بود رنگ زرد از شب رنگ بر فارغ از همدی و هم سخنی دل نوازی بر آورم بگلر مسندم بر تر از ثریا بود بود بازار من من تیزی خاک مشکین و خاز و خشت کز زیادت زیادتی خستم طره ماه در کشید مهر	قطره را از تشنگی گداز طبی و فاد و گیسو بشیر مرغ انکا ششم شست پر گر شبنم خیال گردی دور در خور آب آرزو در بند باغ داری ترک باغ گوی مشباز شکلیب ساز بگو ماهی از خوضه رشت آری چون گران بدیش دران بخت از سر عشوه باده بخوریم چون دگر باره ترک سر کشن یار الحق چنانکه دل خوا رفت از شب چنانکه عادی و زچون کرد جامه کار شوی من تشنه بزر سر و بنی زلف ترکی بر آورم بگلر جو شیب آمد غرض میا بود بست و شب بین آن گری روز بود و باغ شنبشت ورق از حرف خرمی خستم عین طره سدرای سپهر
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون درین نعمت نبود پس شورش باز در جهان افتاد آمد آن سیریر نهادند شمع پیش و پس بعد از شمع مطربان پرده را بگشایند شاه شکر لبان چنان فرمود چون مرادید هر جان بر خاست خوان نهادند باز تشریف از کف ساقیان در کاف من گریه گشته و آلود غلبه بوی شدم بطنان گشته لرزان چو در گنج پرست چون شدم گرم از نهاد خفا چون فریب زبان او دیدم نختم ز دور گفت کای نادان گفتم ای سخت کرد کار مرا مرکبایم فرو شده است گنج یا برین تخت شمع من بفرود دل و جان و هوش و بینا کیست کو برنج را بجان نه گر کسی کو باغبین بخورد	حق نعمت زیاده شد نصیب باگ زیور در آسمان افتاد حلقه بستند و طوق بگشاد پس باکن که شمع باشد پیش پرده داران بگشایند کا وید آن حریف مار زود کرد بر دست دست جایم را بیش از انداز خورده اند در قشاک گشت کاسهای فضا در کمرهای او کشیدم دست در شب آموختم رسن باز زلف او چون سن گرفتند از کف ساقی چو ماه تمام گوش و اگر دهنیک نشنیدم لیس و وری و رای عباد برده یکبارگی قمار مرا دست چون دارم از چیدیم یا چو تخت بچار میخ بدوز از تو چون باشد شکبانی دارد و بی چنین جان بخورد این خورده آن کسی که این بخورد	ابر و بادی که آمدی پیش وان کینزان برسم پیشینه آسمان آفتاب ماه و شش با هزاران هزار ترس و دنیا ساقیان صرف از غوازی باز خوبان بنساز بر دند خدا متش کردم و ششم شد چون خوان نیره خورده بخورد شدر و نده زمی خور او می باز دیوانه را رسن بستند شیفتم چون خری که جویند دست بر سیم ساده می جویم تا از و کام خویش بردارم چند کوشیدم از سکونت تویم من خام از زیادت اندیشی صد هزار آدمی درین غم مرد نیست ممکن که نادمی دارم یا برین قطع رقص کن خیز غرضی که تو در دستان یارم انگین لبش می گل خسا چون چنان مید ماه نه چپا	تازه کردند تازه رونوی خوش سیب در دست و مار و شیر در بر افکند زلف شکفتن بوسه بر نگاه خود شد با راست کردند بر ترخنگ بخدا و ند خود سپردیم آرزوی گذشته آمد یاد می در آمد مجلس افروزی خوشترا ز شیر نه نهادی من دیوانه را رسن بستند یا چو صرعی که ماه نویسد سخت میگشت سست میبوم دین از دست کار گرد آم آهنم سرد بود و آتش گرم بکمی وقت دم از بیشه که سوی گنج راه داند برد سر زلف دست بگذازم یا در قطع خواه زنگ بریز رایگانست اگر بجان یارم انگین بی گس نه گل بجا دست بر دست من نهاد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بوسه زد و دشم آن سیر چو	تا زنجینه دست کردم در	گفت بر گنج بسته دست ما	گر غرض تو هست دست در
هر برداشتن یگان توان	کان به دست چون توان بود	صبر کن کان تست خزان	تا بخور ماری شتاب کن
باوه میخور که خود کباب سید	ماه جان که آفتاب سید	گفتم ای آفتاب گلشن من	چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دیدم چون گل	چون میرم بر بارت چو چراغ	می نهانی نبشته آب شکر	گوئی آنچه که می بریزد مخور
چون در آمد زنت جلوه گری	عقل دیوانه شد که دیدم	فلک گوش را چو کردی سنا	نعل در شتم فلک می باز
باشین خون ماه چون کوشم	آفتابی بذره چون پوشم	دست چون در امت کمرستی	اندر هی نیستم چو تو هستی
لب بندان گزیدم تا چند	لب بندان زیدم تا چند	چاره کن که غم رسیده هم	تا یکی اسببت بکام رسم
بس که جانم لب سیده زده	بوسه گرم ده ده دم سرد	بختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بخت یار کند
گوئی شده مخور که یار توام	کار خود کن که من بکار توام	کار ازین صعب تر که کار توام	وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهوسه سرنی ای لبند	خواب خیر گوش خواریم چند	ترسم این گرگ سر بوی نهان	اگر گری دور و بهی کن آغان
شیر گیر از سوی من تازو	چو پلنگی بر زیرم اندازد	آرزو داشت با تو نگذارم	کار زوی خود از تو بردارم
گر در آرزو م در بند می	میرم شب در آرزو بندی	ما زین گفت کار معلمان	تاج داران کشید سلطان
ناز تو گر بجان بود بکشم	گرچه تو خلجی من از چشمم	چه محل چون تو پیش من	پیش کش کردن پیش خانی
لیک این آرزو که می گوئی	دیر یابی و زود می جوئی	گر بر آید بهشتی از خای	آید چون منی چنین کاری
و گرازیب دعو دعو آ	از من اینکار در وجود آید	بستان هر چه از نیت کا	جز یکی آرزو که آن خام است
رخ ترالب ترا و سینه ترا	جز دران جان که ز خیزه ترا	گر بی کردی بهشت پیش	و اینچنین شب هزار شب است
شمع دارم بشی بنفوسم	گر غمت چون چراغ میسوم	نور تو زنده دارم بچراغ	زنده باز مرده هست بلاغ
آفتاب ابرو دار سوخته	تنگ روزی شود ز تنگی روزه	این سه کاست که تو میگویم	خوابی از بهر خویش میجویم
مغر خفته بر ده چو ماست	خفته و مرده در حیات	گر چشم رخ ترا دیدی	اینچنین خواب کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی	تیر شو با زبانه خون ریزی	آنکه از جوش خون آتش میغری	حله بردم بر آن شکوفه غری
باز که دش را آوریدم	چشم او پر خار و من سست	در جبین را گرفتسم زود	تا کنم لعل را حقیق آلود

آرزوی چنانکه بود و نداشت	لا بهار کرد و هیچ سود نداشت	در صبور ی پر از ناله و نوح	جدید خو است من بخودم گوی
خورد و گند کاین خزینه را	اشبامید کام دل فروا	صبر کن یک شبی محالی است	اترا مشبثت سالی است
اشبی بر امید گنج بساز	شب دیگر خزینه می پرور	او همی گفت و من چه شسته	و در هر چه دست و پا ویز
بر قنای من جهان افروز	شب بشب برده گیر و بجز	خو اشی کوز بهر خود می کرد	خارشم را یکی بصد می کرد
تا بدینجا رسید که چستی	دادم آن بند بند ستم	چون پدید او سستیر کا	بی شکلی بی قدری من
گفت یک خط دیده را ویز	تا کشیم در خزینه قد	چون کشایم من آنچه در کای	در برم گیر و دیده را بخت
من پیشین بی بسا او	دیده بر ستم از خزانه او	چون یکی خطه ملتش دام	گفت بخشای دیده بخشام
کردم آهنگ بر امید کای	تا در آرم عروس را کینا	در تنها چو دیده بکشوم	خویشتم را دران بسیدم
پیکس گرد من از زن و	من تنها و برک باد هم	مانده چون سایه ز تابش نو	ترکازی ز ترکازی دو
مشتری با و زهره شب و	هر دو را کرده بود حلقه و گل	که کشا دم در علاقه بند	که گزیدم ز گل نوار هفت
از زمان گنج بود دست کشم	و بن مانا از دای می کشم	گنج تا از دای بسی فرست	انچه بخیم حقیقت آن فرست
من درین سوسه که زینت	جفتی تازه تر بجای سکون	آه آن یاران و اتالی بند	سدم را ازین کشا ده بند
بخت چون از بهانه سیر آمد	سدم را رسن بر نیامد	آنکه از من کناره کرد و کرد	در کنارم گرفت و عزیز
گفت اگر گفتی ترا صدا	باورم نماند حقیقت حال	رفتی و دیدنی انچه بود و نداشت	انچنین قصه با که با گشت
تا درین جوش گرم چشیدم	از نظم سیاه پوشیدم	گفتمش چون من ستم دیدم	بودی کاشکی پسند
من ستم دیده را نجامی	تا گزیرست زین سیه پوش	رو پرند سیاه سوی من	رفت و آورد و اندر آن
در بر افکنان پرند سیاه	هم دران شب پس کزدم	سوی شهر خود آمدم	بر خود افکنده از سیاه
من که شاه سیاه پوشانم	چون سیاه بران خروشانم	که چنان بخت کارهای کام	دو گشتم با زوی تمام
چون خداوند من ز نهفت	این کایت پیش من برفت	من که بودم درم خریدم	بر گزیدم همان گزیده
با سحر زهر آب حیات	رقم اندر سیاهی ظلمات	در سیاهی شکوه دارم	چهره سلطان ازان کنند سیاه
پس رنگی از سیاه نیست	راست با چو شست ماست	از چوانی بود سیاه موی	و در سیاهی بود جوانی

بسیاهی جهان بصر بیند هفت نگینست ز بهشت شبه بران گفته آفرینش چون گریبان کوه داشت روز یکشنبه آن چراغ جهان	هر کسی بر سیاه نشیند نیت بالاتر از سیاهی شستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فیر ماید	اگر ز سیف و شمشیر سیاه شدی چونکه نایوبند با برام	کی سزاوار مهر و ماه شدی باز پر دخت این سیاه تمام در کنارش گرفت شاه از تر از وی صبح پر زشت زیر ز شد چو آفتاب نهان
جام زرین گرفت چون شید در زرافشان برزد گنبد چون شب آید ز کوه خنجر خوست با ساز از غنچه ساز گفت رومی عروس صبی را هر که خربند گیت رای کند گفت شهری شهرهای عراق آفتابی بعالم افروزی	تاج زرین نهاد چون شید تا یکی خوشدلش در شید پرده عاشقان خلوت سیاه در چنان گنبد خوش آوازی کای خداوند روم و چین سر خود را شمار پای کند	بست چون زرد گل بر چمن خرمی را در و نه ساد بنا شاه با شمع شکر افشا گفت چون فرمان شه گزین بود نماندی نده دار جان ملک چون عمار اگر از شی سره کرد	کهر باز رنگین صفرائی بنشاد می و نوای غنی تا کند لعل با طبر ز جفت عذر باناز و لپ زین بود غر نصرت خدا یگان ملک دم خود را با بحر می سره کرد دشت شاهی نشهر یاران طاعت خوب چون نوبهار نور دین
از شهر آنچه در شمار آید خوانده بود از حساب طالع همچنان بدتی به تنهائی چند گونه کینه خوب خرید سرب را فاختی بخاتون هر کینیزی که شه خریدی چون کینیزان غرور کردی خوانداین را خرام دادی	وان هنرمند را بکار آید کز زانش خصوصت پیش ساخت با یک تنی و تنهائی خدمت کس نرا غیث پیش خو استی گنجهای قارونی پیره زن در گراف بدی باز ماندی در سم خدمت گوید او را ایام حسودی	دشت با آنمه هنرمندی ترنم نیست از جهان خطری چاره آن شد که چاره با خا هر یکی با نهفت کم پیش بود در خانه کوز پستی خواندی آن نو خرمیده را ای بسا بود فصول کریان منجیق بود بر یور و زیب	دل نهاد از جهان بخرید تانه میند بلا و در دسری مهربانی بود سزاوارش پای پیرون نهادی از خد زنی از ابلهان املیه گیر بانوی دم فانه زین طاعت آورد کبر در پرستار خانه ویران کن چنان قدر

شاه چند آنکه جسدش نمود	یک کینرک کمال خوش بود	هر که جامه ز مهر بدو خست	چونکه بد مهر دید باز خست
شاه از پس کینرک شد دو	کینرک کفر و ختن شهو	از برون هر کسی بانی خست	کس درون حساب آشت
شاه ز پس حبت مجوی افتد	بی مرادی که باز یافته شد	ز زنی طالعی بدن بخت	نه کینرک چنانکه باید یافت
دست زالوده دامنان می	پاک دامن جمیده حبت	تایکی وز مرد برده فرو	برده خر شاه رارساند بخو
آماز نو بهار خانه چین	خواجه با هزار حور لعین	دست ناکرده چند گو کینر	خلجی دارد و خطائی نیز
هر یک از چهره عالم فروغی	مهر سازی و مهر بان و ک	در میان کینرکی چو پری	برده نور از ستاره سحر
سفته گویی و در ناسفته	در فرو شش با بجان گفته	تلخ پاسخ و لیک شیر خند	لب چو مرجان و لیک لوبو
چون شکر ریز خنده بکشی	خاک تا سالها شکر جای	گرچه خوشش نواله شکر است	خلق باز و نواله جگر است
سنگدین شغل باید بشیم	زان رخ و زلف خال خیره	اگر تو نیز آن جمال دلبندی	بنگر حال غم که نیستی
شاه فرمود کا و زندگیا	برده کا را شاه برده شیا	رفت و آورد شاه در محبت	با فرو شده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ما بود	آنچه نخاس گفت شای بود	ز آنچه گوینده داده بود خبر	خو تر بود در پسند نظر
با فرو شده شاه گفت	که کینرک چگونه دارد خو	اگر بد و غمستی کند ریم	آنچه خواهی به با بهیم
خواجه چنین شاه کرد زبانا	گفت کین نقش و نقش لبنا	هر چه باید زو ببری و جمال	همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی حبت شنت کان نگو	کار زو خواه را نذر دوست	هر یک از من خرد بصدناش	بایدان من مهر بارش
کا و رد وقت آرزو خواهی	آرزو مند را بجان کای	و آنکه ما و خیال پیش کند	زود قصد ملاک خویش کند
بد پسندم است خوشی نیز	من شنیدم که تو پسندنی	او چنین است و تو چنین گدا	سازگاری بجان بود و کا
از من او را خریده گیر بنا	داده گیرش چو یگرانش با	بکه از بیع او بداری دست	بنجر آن یگران که لایق است
هر چه طبع بد و شود خشنود	بی بهادر حرم فرستش و د	شاه را هر یکی از آن پرین	دختری نایدش چو مشتربان
جز پری چهره آن کینرک است	در دلش هیچ نقش مهر است	ماند حیران در آن که چون بازو	نزد با خام دست چون بازو
نزد دلش می شد از کینرک سیر	ز غیشش می خرید و لیر	عاقبت عشق سرگردانی کرد	خاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در پامی سیم ساق شید	گنبد سیم را سیم خرید	در یکی آرزو بد و در دست	کشت ماری و از دمانی دست

وان پری رخ بر پرده شاد	خدمت اهل پرده و پشت نگاه	بود چون غنچه مهربان در پوست	آشکاره ستیزه پنهان دوست
جز در خفت و خیزگان در	پنج خدمت را با نکر در دست	خانه داری و اعتماد سر	یک یک آوروه شفق از بجا
گرچه شاهش چو سروبالاد	او چو سایه بر پر پای افتاد	آمد آن پیرزن بدیم دان	خانه راست بجهنم دان
با یک برز در بران عجزه خام	کس کزانش ز اندام	شاه از ان اختران کاری	خور دیگر کنیزکان بشناخت
پسین زانه خانه بیرون کرد	با فسون و گریچه افسون کرد	تا چنان شد بچشم شاه عزیز	که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک بدیاری	به چنان کرد خوشنشین داری	تا بشی فرصت چنان افتاد	کاشی در دو مهربان افتاد
پای شد در کنار آن لب بند	در خریده میان خر و پرند	قلعه آن در آب کرد حصا	و نشین مخفی این پرگاه
شاه چون گرم گشت ز تیر	گفت با آن گل کلاب انگیز	کای مطب دانه رسیده من	دیده جان جان بدین
سرو با قاست گیاه و شی	طشت همه با تو آفتاب کشی	از تو یک نقطه می کنم در خواست	کاخچه پرسم سرا بگوئی رست
گر بود پاسخ تو رست عیا	رست کرد در هر چو قدرت کا	و که از بهر آن لگیزی	کرد با نازه گل شکر ریخی
گفت و قتی چو هر دو با لیس	با سلیمان نشسته بلقیس	بودشان در جهان یکی فرزند	دست و پایش کشاد و پیوند
گفت بلقیس کای سول خا	من تو سز رست سز پاپا	چیت فرزند چنین بخور	دست و پائی ز تندستی و
در داد و داد و شناختی	چون شناسی علاج ساهتی	چیر سلیت چو آورد پنجم	این حکایت برو بگوئی تمام
تا چو از حضرت حق آید باز	لوح محفوظ با بجوید باز	چاره کان علاج را شاید	بتوان چاره ساز نباید
مگر آن طفل رستگار شود	بسلامت مهد و ار شود	شد سلیمان آن سخن خوشد	روز کی پست منتظر مبود
چو که شد جبرئیل نفیس	باز گفت آنچه بود در پیش	رفت جبرئیل آوردید و	از که از کردگار خرج کبود
گفت این داد و چنان	وان داد و اندر جهان بخیز آ	اولا که با تو باشد خفت	هر دو رارستی با گفیت
انچنان دان که ان حکایت	برخ آن طفل بر تو انداخت	خواند بلقیس سلیمان	گفته جبرئیل از نمود
گفت بروی هر چه خواهی	تا بگویم چنانچه شرط وفا	هرگز اندر جهان بروی	جز من غیبت تو بود بخس
گفت بلقیس از ان سخن داد	کز خلف خانه با و آبادان	باز پرسید زان چنانچه	که جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو	ز آنکه روشن تر از چشمه نو	جز جوابی خوبت بکانت	بر مهربان که داری دست

خوش خوش و خوش خوش خوش با هر خوبی و جوانی تو طفل میل شنید چون آن چون پری رخ بران پنهانی بر سر طفل نکته بکشی پیچ بر طبع روزند بهوت ملک مال و خزانه شاهی سوی دستش کنم نهفته نگاه گفت با بار وانه شد پایم که مانید استی سازیم من گرفتیم که میخورم جگری سرو نازنده پیش چشم داشت کز نان هر که دل برد در سر کار جان شاید کرد من که جان و تنم نه جانان یک چمن من ضعیفم گر کتیران آفتاب جال هر که چون چراغ بنوازد شاگفت از برای آنکه کسی دل چو بر مهرشنا کردند شکمی باید نهین چون	برم تو روضه است ضیاء پادشاهی کامرانی تو دست و پاسوی او شنید دید دستی برستی داد تا من دست از تو بیا که تنها بود بمال کنت همه دارم ز ما ناماهی تا چه آرد مرا خفته راه گردای تو عالم آرایم تیر بر جسد است نایم در تو از دور میکنم نظری بهتر از رستی ندید جزا چون با دن سید حالی مرد ز هر نگین نشاید خورد با تو از عینه بر کشادم پو با تو احوال خوشتن گفتم ز و سیری چرا کند سمال با چون شمع سربندد بر من از مهر برزند نفسی رنج خدمت گری که رنجد کاسیا از خوش نیاتیک	مهر پیغمبری ملک جهان چون بستم کی جوان خطو گفت با دست شد دستم گفت کای پیشوای یوه پیر یک سخن بسم زاری رخ گفت پیغمبری خداست با چنان نعتی و خرج تمام طفل کس قصه رشتنید راست گفتی چو در جرم خدا باز گوی من مهربانی فرد کو با من خوبی و پری چری گفت در سل ناستوده مرد چون هر زنی که از ما زد بر من این جان از غریز ترا چون بخوان او فتا و سرچشم چشم دارم که شهر یار جان نکند دل پیچ دلخوی بر کشد بر فلک نعت و ناز همه در بند کار خود بود هر کسی ابقدر خود داشت زن چو مرد کثاده زند	هر دو داری و نیست این پنهان از تنهای او نباشم دور چون گل از خار خار غم رستم چون مهر خوب چون خرمی گرچه داری بسی خزانه گنج کاس خچ کس انبوه دناست هر که آید بنده من بسلام بای بکشد و از زمین برخاست افت است رفت و پنج ادا کز چه بختی شده است مهر تو خو چرا کرده به بدبختی هست یک فصلت از موده دل چگونه بدو باید داد که نسا زم با نچه زو خطراست خواه بگذارد خواه نه چشم نکند نیز حال خویش نهان نبرد با کسی بر ماهی بفکند بر زمین بخاری باز نیک پیش آمد و بد بود نان میدهند و قوت بخت هم با هم بخورند و فرزند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر زمین میباش کان است	بر باد هر کجا که است	زن که زردی چون ترازوی	بجوی باختری در آرد سر
ما دکان در بنگر کز و مانند	خاشاک خسته خسته شان	عصمت نجل شوی بود	شب که میافت با هر بوی
نار کز نار دانه گرد و پر	نخته لعل سفت باشد در	زن چو انگور طفل بی گشت	خام سر سبز نخته رو سیست
از پرستندگان من در کس	جز بخود رستی ندیدم بس	از تو دیدم لشکر خسته	کز زمان تا زمان نهاد پیش
لاجرم گر چه از تو بی کام	بی تو یک چشم زن نیارم	شاه ازین چند نکته گفت	گر در کار چو سیح دگر گفت
شوخی چشم از سر بهانه رفت	تیر چشمه نشانه رفت	پنهان زیر بار بستگی	می بر میان کرد پو ه سنجی
ساخت باشنگه برابر است	او صبور می روزگار است	پیر زن کان بُت پایش	کرده بود از سرای پیر
اگر یافت از صبور می شای	که بان آرزو نیابد	عاجزش کرد نارسیده	از تنی او فت و تهنه
گفت وقت اگر بچاره می	رقص دیوان در آورم بی	رخنه در صد آفتاب کنم	قلعه ماه را خراب کنم
نما دگر زخم هیچ پیزی	نبود در کان تیر زنی	تا شاه افسون گزانه خلوت	رفت و کرد آن فسون که بایست
در مکافات آن جان افروز	خواند بر شرفسون پیران	گفت اگر بایت که کرده خام	نیز زین کوره تو کرد آرام
کره رام کرده را دو سبب	پیش او زین بکن برین بجا	رایضانی که کرده رام کنند	ثونساز جنین بکام کنند
شاه را زین فریبست	خشت آن قابله است	شوخی و رعنا و خوب و نون	مهره بازی لطیف و لعجب
پرده پرور ریختش داو	او خود از اصل نرم نهاده	باده از چاک و دمسار	صد مصلحت ندی بهر بازی
شاه با او تکلفی در رخت	تکلف گرفت نمی بخت	گاه بازی در آن فلک شست	وقت حاجت آن کیشی
ناز بان نموده باین خشت	بگرا نیجا و کو هر آنجا خشت	رغبت آمد ز شک آن خشت	در ناسفته را بدر خشت
گر چه از راه شک او شای	گر دغیرت نشست بر رخ	ارزده رسم نب گزید خشت	یکسر روی آنچه بود خشت
در گمان آمدش که این چه	اصل طوفان تنور پیریت	ساکتی پیشه کرد و صبر	صبر در عاشقی نذر سو
تا شب خلوت آن بجا و ج	فرستی یافت باشد از سر	گفت ای خسرو فرشته نما	داور ملکیت بدین باد
چون شدی به رست گوی در	با من از راه رستی گذر	گر چه هر روز کان کشاید کام	اولش صبح باشد آخر شام
تو کرد و ز تر از دال مبار	شب تو بر شب صاف	صبح وارم چو دای اول	از چشمتی چو شام سر کرد

گیرم از تن نخورده گشتی سیر	بچه اند ختمم در دم شیر	داشتی تار غصه جان پریم	از دانی بر ابر لطمم
بجتم ارچه در خور ماری	چون کشی هم تیغ خود با کما	در چنین به که ره نوان بود	ای چنین بازی که نمودت
خبری ده که بی خسته شدم	تا بپریم که تیز تر شدم	بجدا و بجان تو سو گند	که از آن قفل اگر گشتی بند
قفل ز راز گهر بسیندازم	بعد ازین بار ضایع شام	شاه از آنجا که بود در بندش	چونکه بود اعتماد سو گند
حال از آن ماه در این بخت	گفتی و نه گفتی همه گفت	کار زوی تو بر فروخت ما	آتش در فکند و سوخت ما
سخت شد در دم از شکلی	از تنم دور شد توانی	سماهان پیر زن دو ایشا	پیر زن هارم از دوامی
بدروغ از تو دوریم فرمود	دشت ناخورده پیوه را	آتش آغختن بگرسم تو	سخن بد برای نرسم تو
گرنه ز آنجا که با تو را نیست	در د تو بهتر از دوا نیست	آتش از تو بود در دوا نیست	پیر زن در میان و دکان
چون شدی شمع و اربابان	دو دود و فکر از میان	کافا بسین با قفل شد شاد	کی زبرد الهو تر آرم باد
چندی از دستان شاه فوا	گفت این بازی من تعبده	چون چنان دید ترک سوختن تو	راه دادش بسرو سوختن تو
بلبل بر سر رخ نیست	غنی بکفشت گشت بکست	طوطی دید بر شکر خانی	بی گس ساخت شکر افشانی
ای پی را در آب گیر فکند	رطبی در میان شکر فکند	بود شیرین و خوبی تجیش	کرد شیرین حلاوت طیش
شب چو آن نقش بر بر ز گشتا	قفل زین ز درج فکشتا	در گنجینه بر در غرور	کردش از زینهای زین غرور
زود بست آنکشا و باقی	ذوق حلاوی عطرانی	آنچه بینی که ز عطران زرد	خنده بین آنکه عطران زرد
نور شمع از نقاب زردی	گاه موی بهار زردی	زر که زرد دست ما بکست	طین اصفه غریز ازین بکست
شبه چو این دستان شنیدنا	نشستن بگرام کور روز و شب	در گنبد سیر با خست شاه	دکنا ز گرفت فحش بکام
چون که روز و شب شنیدنا	نشستن بگرام کور روز و شب	در گنبد سیر با خست شاه	دکنا ز گرفت فحش بکام
شد با فروخته چو سبز چرخ	دل بشادی و خرمی سپرد	چون پری سبز نازمدها	برخی از پری سبز نازمدها
رخت خود سوی بزم گنبد برد	خوستن تا شکر فشا نازمدها	پری آنکه که بود چو دانه	بر پری آنکه که بود چو دانه
زان نموده سر و سوار	همه جانها فدای جان تو باد	خانه دوله است نازمدها	تاج و تخت آستان و نازمدها

<p>باج را بر بند ری از دست</p>	<p>تخت را پادشاهی از دست</p>	<p>گوهرت عقد ملک را آج</p>	<p>همه عالم بدست محتاج</p>
<p>چون دعا گفت بر سر پند</p>	<p>حکایت کردن و خیر شاه سلیم</p>	<p>با بصر ام کور</p>	<p>برگش از عقیق چشمه قد</p>
<p>گفت شخصی عزیز بر درگاه</p>	<p>داشت نیکوئی عجب بر</p>	<p>با چنان خوبی و خردمندی</p>	<p>خوب و خوشدل و کمین</p>
<p>هر چه باید ز آدمی زهنر</p>	<p>بشیر پر پیله کار خواندیش</p>	<p>میخامسید روزی از سرنا</p>	<p>بود سلیش پاک پیوندی</p>
<p>مردمان بر نظر نشاندیش</p>	<p>فتنه با عقل دست بازی</p>	<p>پیکری مید در لقا و خان</p>	<p>در ره خالی از نشیب و فرا</p>
<p>بر سرش عشق ترکتازی کرد</p>	<p>یاد آگاه بود بر قبح ماه</p>	<p>فتنه با و سر نمون آمد</p>	<p>چون در بر سیاه ماه تا</p>
<p>فارغ آن بشیر میگشت با</p>	<p>تیریک غمزه و دخت جفا</p>	<p>صدیقی دید که کز شمشیر</p>	<p>ماه زار بر سیاه بر و ن آمد</p>
<p>بشیر کان بدست شد پاش</p>	<p>شسته روی و لی بخون بود</p>	<p>خوبی غمزه شمشیر که پیش</p>	<p>آنجانی تو به بد شهر است</p>
<p>خرم گل ملی تمامت بود</p>	<p>برگ آن گل پر از شکر شد</p>	<p>چشم چون رنگی که خفته بود</p>	<p>بسته خواب هزار عاشقی</p>
<p>لب لبش چو برگ تر باشد</p>	<p>چون حاصل بر بر عرقا</p>	<p>خالش از زلف صدافشان</p>	<p>فتنه در خواب و نهفته بود</p>
<p>عکس رویش بر زلف تاب</p>	<p>پیچ دل را نبود جانی ب</p>	<p>آدم از بشیر بخود آوازی</p>	<p>چشمش از خال نا سلمان تر</p>
<p>با چنان لطف خالی دیده</p>	<p>بند برقع بهم کشید فرا</p>	<p>پی تعجیل برگرفت پیش</p>	<p>چون ز طفلی که گردن زاری</p>
<p>ماه پنهان خرام زان آوا</p>	<p>خاز بر رفت بود و نوا</p>	<p>شعوتی که مر از راه سپرد</p>	<p>کرده خوبی چنین بگردن</p>
<p>بشیر چون باز کرد چشم ز خواب</p>	<p>در کیبیا شوم شکیب سخت</p>	<p>ترک شهوت نشان دین</p>	<p>مردم آخر خم خواب بود</p>
<p>گفت اگر بر پیش و م درو</p>	<p>سوی بیت المقدس ارم</p>	<p>تا خدائی که خیر و شکر داند</p>	<p>شرط پر هیزه گاری این باشد</p>
<p>بکه محل بروی هم زمین می</p>	<p>بر یارت که مقدس خیم</p>	<p>در خدا و ند خود که خیمت بیم</p>	<p>بر من اینکار سسل گردا</p>
<p>راه ایجاد برگ راه بست</p>	<p>از سر آرزوی خود بر سخت</p>	<p>چون بی سجد که در سر سخت</p>	<p>دادش آن بند را خدا کلید</p>
<p>پودش ننگینت عذر با دروا</p>	<p>که بد و فتنه را نیا شد</p>	<p>نیکه گیری بگاه است سخت</p>	<p>کرد خود بر بیکم ام سلیم</p>
<p>تا چنان اردش بلطف نگاه</p>	<p>ز و بهر کست بر شغلی</p>	<p>که بختین بختان که می شای</p>	<p>باز گشت از حرم خانه پاک</p>
<p>با یکی هم سفر دران راهش</p>			<p>بر حدیثی هزار نکت گرفت</p>
<p>بشیر با او چون نیک و گفتی</p>			<p>کو زبان بر گزاف بختا</p>

بشکر گوینده راز خاموشی	داده بداروی فراشی	گفت تمام تو حیثیت تادم	پس از نیت بنام خود خاتم
پاخش داد و گفت نام می	بشرد تا تو خود چنان می	گفت بشری تو نیک آید	من بلخیا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمی	و آنچه در عقل و رای می	همه را نم بعلوم خویش تمام	اگر می دارم از حلال و حرام
یکدم بهتر از دوازده تن	یکمی گشته از دوازده تن	کوه و دریا و دشت و بیابان	هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدست	کین وجود از چه یافته است	در فلک نیز آنچه هست برو	اگر تمام نرسید دست برو
در هر طراف آنچنان خطری	دانم آنرا نظیر نظری	گر رسد پاوشا بهی بول	پیش از آن دانش پنج سار
گر در آید بدانم و بشی	من بسالی خبر و هم زان پیش	نبض قاروره را چنانم	کافت تن ز تن بگردانم
چون با فسون در آتش اید	که بار اکتم بگوهر عقل	سنگ از اکسیر من گهر گردد	خاک در دست من چرخ گردد
با دهری چو بر دم ز دما	ما ز پشته کنم ز پشمار	کان و هر گنج کافر بیجا	منم آن گنج ز طلسم کاشی
هر چه برسد از آسمان بین	هم زان آگهی هم هم ازین	نیست در هیچ دانش آبادی	فصل و دانم از من استادی
چون ازین بر شمرد لاف می	خیره شد بشرازان لاف می	ابر از کوه برد میدی	چون بلخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چهرست چو قیر	ابر و بیکر سپید رنگ چو شیر	بشکر گفتا که حکم زیدانی	اینچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهای بود	تیر باید که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محرق است	چنین نکست حکم منقوش است
و ابر کوشی کون و ز رعایت	در مزاجش طوبی است	جست با دمی باد دمی	باز بنم گرد بوفضول چو
گفت بر گو که با و جنبان	خیره چون گاو خرنای است	گفت بشرا سیه قضای خدا	پیچ بی حکم او نیاید
گفت در دست حکمت آید	چند گوی حدیث پیران	اصل باد از هوا بود یقین	که بخیا بدشش نمازین
دید کوهی بلند گفت این کوه	از دگر با چرا بود شکوه	گفت بشرا ز دست این بود	کیکی نیست و دیگر نیست
گفت باز هم محبت افکندی	نقش تا چند بر قلم بندی	ابر چون سیل بود کارد	کوه رسیل در مغاک آرد
و آنکه تیغش در اوج دازد	و در باشد از دگر گزند	بشرا رنگی بر وزم ز سرش	گفت با حکم کرد کار کوش
من که در دست کار بنحیرم	در همه عالم از تو بشیرم	ایک حکمت بخود نشانید	راه بیدار خود نشانید
ما که در پرده ره نمیدانم	نقش بیرون پوه نمیدانم	نه پی خواندن اجتهادی	بر خط خواندن اعتقادی

ترسم این پروه چون براندازم	با غلط دیدگان غلط بازند	به که باین درخت عالی شاخ	نرسد دست بر کسی گشاخ
این غنیمت که بشیر و خیر	هم از آن دیو و نفیضول نما	روزی چند می شد ندیدم	وان فضولی نکرد از آنها
می دیدند تا بعصر و خورشید	تا رسیدند از آن بی بخت	بسنه در زیر او چو سبزه چرخ	دیدم از دیدنش نشا طدید
اگنیده خم فصال درو	آبی الحی خوش فزال درو	چونکه دید آن فضول آب	بچو ریحان ترسیان فصال
گفت بشیر کای خسته فریق	باز پرسم بگو که از چه طریق	این بفالین خم شاده درو	تا بلبست ز پریده نهان
آب این خم بگوئی تا بکجاست	کو به برگرداند بهر صحرست	گفت بشیر برای مردکی	کرده باشد ز روی جسد
تا بگوید بصد من بدو نیم	در زمین اگنیده است نیم	گفت اگر پاسخ تو زین سخط	هر چه گوئی و گفت مر غلط
آری آری کسی بهر کسی	کش آبی و به پیش نفسی	خاصه در وادی که توفیق	صد در صد درو نیایی
این وطن گاه وام دار است	جای صیاد صید کار است	آب این خم که در شناخته	از پی دام صید ساخته اند
تا چو غم آمو گو زین چو گو	در بیابان خورند طعم شور	تشنه گردند و قصد آب کنند	سوی این آبجو شتاب کنند
مرو صیاد راه بسته بود	با کمان در کین نشسته بود	بزند صید را بخوردن	کنند از صید زخم خورده کین
بند با چنین گشای گره	که نیوشنده در تو گوید	بشیر گفت بخت کار جهان	هر کسی کو عقیل است نهان
من و تو آنچه در جهان داریم	بهر کس ظن آچنان داریم	بدیندیش گفتت پیشی	عاقبت بد کند بدیشی
چون بران آب بفره بکش	تا بخوردند آب در داند	آبی الحی نشسته گان خود	روشن و خوش گوار و بی خود
با یک بر بشیر و دنیا تیز	که از آن سو ترک نشین خیز	تا درین آب خوشگویشیم	شویم اندام و بی غبار شویم
از عرقهای شورتن در سا	چرک برین شست ترا پاک	چو کتن را بر و سر شویم	پاک و پاکیزه سویه شویم
و آنکه این خم بنگار کنی	صید را از گزند چاره کنی	بشیر گفت ای سلیم دل خیز	در چنین خم مباش نگار کنی
آب خوردی تو بادل آگیزی	چرک تن را در و چرایی	هر که آبی خورد که بنوازد	در وی آب دهن نیندازد
چرک نتوان بر آینه سود	صافی را به و آلودن	تا دگوشه چون فلز نرسد	ز آب نوشین او نیار نرسد
مرد بدی بهت او بدید	گوهر نیست جز زین کمر پدید	جامه بر کند و جمله بر بستم	خوشتن کرد و در دهم بستم
زخم آن کرد و نه چای بود	تا بن چو دراز راهی بود	با جل زیر کس به کار نشد	جان بسی کند و در کار نشد

آب خورشید شتاب فدا	عاقبت غرق شد آب فدا	بشتر از آن سوی تشنه دل برآ	از پی زنده کرده دیده پرا
گفت باز این جرم زاوه خام	کرد بر سر سلام خویش حرام	ترسم از چو ک آن نمونه نعل	آرد آلوده دست در آب نعل
آب را چو کاو کند بزرگ	و نجیبین فصال در سنگ	این بر اندیش از بدان آید	نه ز پاکان و نه بخودان آید
ریچکین چرخین رفیق مباد	ایچنین غله جز غرق مباد	چون درین گفت و گوی ده	مردمانده برین گفت شسته
سوی خم شد حبست و جوی	واگهی نی که خواب گشت غوی	غرق دید جان از و شد کم	سچون خم نهاد و بر سر خم
طرفه در ماند کین چو شایر	چو بی از شاخ آن خست بوی	نیم بالای تیره بد کم و بیش	ساده کرد و شش بیک نایب
چون ساحت گران دریا	ز دوران خم تاب پیمانی	خم را کس که دید چنانی در	سربا خرد آ وید سگوف
نیمه خم نهاد بر سر او	تا در و کم شده شناور	بر کشید آن غریق را نشاء	در چه خاک بر و ش از پاء
چون پستش گران بجای سنگ	بر سر نشست باد تنگ	گفت آن بزرگی و رایت کو	وان درفش گره گشایت کو
زان همه دعوت بچاره گری	باد و دو و آدمی و دری	واکه گهی منفعت چرخ بلند	غیب را سر و آ ورم کم بند
گوشت آن دعوی و از دین	وانهم مرد می مرد و نه دین	وان نمودن که بسگر مشی	کار بار با یک اندیشی
من که نیکی در و گمان بودم	نیک من نیک بود چنان بودم	این سخن گفت از زمین برخاست	دخت او از جنت از چپ و راست
رفت و پشت یک بگشید	دق مصری عاصه قبضش	گفت شروان بود که جانور	بکنم عذر با عاصه او
گر من آن میکنم که او کرد	هم تا ناهورم که او خورد	همچنان آن نور در راست	چون گوشت بسته شد گرفت
رود و روشن گرفت و راه تو	سوی شهر آمد از کراست	چون دما سود یکدیگر و نشور	وا از خور و خول خود را
آن عمامه بهر کس نبود	که خط و ما این که شاید بود	زا و مردی عمامه بر شست	گفت لحنی بهر هست بایست
در فلان کوچه چپ در میان	هست کاخ ملک و شاهان	در زن در که آستانه است	بی گمان هنوز خانه خازان
بشر با جامه زر عمامه زر	سوی آن خانه شد که یافت خبر	دزد و آید شکری و لبت	با ز کرده و راز و اولبت
گفت کاری حاجتی نیما	تا بر آرد چنانکه باشد رجا	بشتر گفت با عاصه عجمی دارم	با تو خجسته که کوک بسام
که درون آمدن بجای روست	تا در آیم سخن گویم رست	که طبعی آسمان قرینک	از زمانه چرخ دید خنجر
زن درون و دل از درون	بر کنار با طاهر و شعی	خویشتر وی بسته در زنت	گفت بر گوشتن که هست خنجر

در هنر با سخن شنیدن او	آن هم بختی رسیدن او	گفت با ماه روی سپیدان	بشیم قصه که بود تمام
و آنچه زان پوفا شنیدیم	چون خرد گفت سرچ و دیدیم	دعوی گنجین بهر دست	و این بر شمع چویدرستان
نیکسانیک گرفته در دستم	رخساره هر چه بود در دستم	جای از رخاکی پای تو باد	گفت که غرق شد بقای تو باد
آن ورق باز خواند حرف بخت	زبان بی بود کاروان و بخت	کرد بزن دست کاری خوش	جامه و زین نهاده چالیش
نیک موی نیکان حد	پاشخ داد کاسی بیاویز کاس	در خوشی نگرانی بگشت	ساعتی زان سخن پیشکش
که تو ورق نیکسان کردی	که کندم گزاین جوان کرد	بر لطیفی و روگشا گیت	آفرین بر جلال زان گیت
چون دیدی چشم آتش پیش	جای انگاه سرکشانه پیش	نبودین و دین بد پیش	نیک مرد آن بود که در گذشت
ان گفتیم وصل کاری داشت	فضل ما که هم شاری داشت	فضلها گفته شد زهرانی	و آنکه ما را آبخان آبی
از خیال من تو افزون بود	نقش آن کارگر در گون بود	اتشی در خم خود افکندیم	هر چه در باب آن خم افکندیم
هر چه اندیشه غلط فتم	گرچه هر چند زان خط فتم	بر سر رشته کن نیفتادست	تا فلک شسته را گره دادست
کسیه زان میان فردا افتاد	چون که دراز در بار کشاد	تو که شکر ز من هستم	تو بدان غرق شده من هستم
همچنان سر بهر خود برداشت	هر نی بکه در ازان برداشت	زان کهن سکما که بودت	ز مصری و صد هزار دست
برسانم تا بکه ابل سرست	باز پرسم سوسای او بکاست	بجسی کامل و دست بسپام	چله در بندم و گفت لدا
بپر دم بگنج خانه خاک	حقیقه کا بیشیش بود پیک	هم از انجا خورم که او خورد	من آنرا کنم که او کرد
رست گفتمی هر چندان بود	استی گفتمی ز سپندان بود	جان بجائی که لایق آمد برد	شد پختن و تن بخاک سپرد
بجفائی چنین بود و خورد	کر بسبب یا جو ز بزن بود	بیوفائی مردم از کار	بود کارش بهر تنگاری
خزیدی سپیج بر بجم ازو	سپاه شد که من بجم و	یا دینک از و بگشت	بعقوبت خود کینه شربت
او کشید چه برنی بسنج	سپاه شمشیر گنده چو	او من پرور و غنا گشته	من ببالین نرم انجفت
حال پدید آمد و گرون شد	پاسی او زین سیاه بیرون شد	رفت غوغای محنت ازین	چون خدا رفیع کردش ز بزن
بازین کی سخی بخت حلا	مایه ملک بست شر و حلا	بزن ناشوی خنیا ر سنی	تو از انجا که مرد کار سنی
که جو اندوستی ترا دیدم	من بختی ترا پسندیدم	کار ما را فرا هر آرد زو	بجای که آن خسته از زو

تو بمن گرا رادتی داری انگهی بقیع از قسیر شد آن پری چهره بود کاول چون چنان بدوش لب نشاند گفت اگر سینه من بختی وین چو بنی نه مصرم امروست من ترا دیدم و ز دست شد گرچه یکدم ز فتنه از ایام تا خدایم بفضل و محبت کایزدم گر حال و مال دهد بشرکان اندر روح خشت با پری چهره کام دل میراند از پرندش غبار زردی بسند پوشی باز علامت جان سبزه گزیدار نیمه خیز قصه چون گفت ماه بزم آرا روزی از روزهای میایی آن مگر روز نهفته آن بود روز بهرام رنگ بهرام بانوی سرخ روی تفلک شب چو منقوج بر کشید بلند	تا کنم دعوی پرستاری مهر خشک از عقیق تر برداش دیدم بودش چنان حال افرو بوی خوش کرد جان او دریا تا بدو یاسنگی کمان نبری دیر باشد که درس این بود می و صلت نخورد دست شام هر کسی باز خویش بکشدم آورد پخته شرط با تپش نیک باشد که از حلال به رفت بیرون کا خوشی بر خود اندوخت چشم منجوا برگ سوسن ز سبزه بخت سبزی آمد بر سر وین فرو چشم روشن سبزه گردن نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک فلیم گوید خشت شاه با هر دو کرد همنا آن رنگ آتشی بر رخ آبی طاق خورشید در کشید بلند	قصه شد گفته سبب حال بشر چون خواب حالش دید نعره زد چنانکه رفت بهوش فتنه چو بوش یافتند که بود و نبود دیده افتاده که فلان روز در فلان راه سو ختم در غم نهانی تو چونکه صبرم در او فدا کرد چون کردم طبع در او الهوان ز چو از غنبت وی آگاه گشت با او شطرنج کا جعنت بجهود می بود شای را چون به پادشاهان رنگ سبزی صلاح گشت رستنی بسبزه آهنگ شستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک فلیم گوید خشت سرخ به سرخ زوری دگر پریستارین میان دست شاه از آن سرخ پیش میسر	مال ارم سبب حال است فتنه چشم و سحر خاش دید معلقه در گوش مار حلقه بود سرش از آب چشم تافتند من پی دیدم می می آن بر قعت را بود با او آید رفت جانم نه مهر مالی تو رفتم و در آخرتیم بخدا در حرم حال و مال کمان رغبتش را خنده می ده نعمتی یافت شکر نعمت دور کرد از کسوف باهی حله سبزه بست چون آید سبزه را لبش فرشته تو همه سبزه بی درین است شده آغوش خویش گشت چون شب تیره به کوتاهی آفتاب مگر سبزه بود صیقله روی سرخ گنبد تا خوش بود ماه آفتاب است خواست افسانه نشانی
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نارنج سزنا تازان بر تو او هر گز که نتوانست	دشمن از عشق در پایش بهر از هر سخن که نتوان گفت	کای فلک آستان در گرد تو کس بگردت رسید تواند	قرص خورشید ماه خرد گشت گرد باد آنکه دیند تواند
چون عاچین پیمان بود گفت که خله ولایت را	حکایت کرون بهرام گور با دختر ملک قلیم	دل فری نغمه جاده و بند زهره دل زشتی برده	گل رخ قانتش هم سر بلند شکر شمع پیش او مرده
پادشاهی در و عمارت بنا بخت بخونی ز ماه و لکش تر	دختری پشت پرورید بنا لبیشین از شکر خوشتر	مشک بازلف او شکر خورای تازه رویش تازه تر ز بهار	گل ز بجان بلخ او خاری خوب نگیش خوشتر ز نگار
تنگ شکر تنگی شکرش قدراخته چو سر و بیخ	رویی فروخته چو شمع و چراغ تازه نسیم درم خریدار	بجز آن خوبی و شکر خدای خوانده نیز نگار معجنا	داشت پیرایه سبزندی جاد و سیاه چیزهای نماند
خواب ز گس خار دیده او زال آموخته ز هر تنقی	نشسته ز هر فنی و رقی کرشیده ز بار نامه شو	آنکه در دور خویش طاقی بود ماه و خورشید بجز زاده	سوی خشن کی اتفاقی بود زهره شیر عطارش بساده
بر کشیده نقاب لب بر کای چون شد آوازه در جهان	کادست از بهشت ضوئی آمد از هر سوی شفاعت	این زرد آن بر زرمی کشید جست کوی دران دلیلی	آرزو بدو زرمی پوشید دو چون و آسمان ز گردید
رغبت هر کسی بدو شد گم پدر از خست و جوی نامور	کافتم از خنکوه کوهی بر گفتی از خنکوه کوهی بر	پورش انگب و زید ز غار تا چه شهیدش ز خانه گرد	تا که بزرگ راه رفتن است در نیاید ز بام و در زنبور
پدر و معربان از آن دوری نیز چون در حصار باشند	گر بخت بد داد و ستود پاسباز از در زانید	وان عروس حصار زانرا کنج او چون در استوار شد	کر و کاری حصار خویش بنا نام او بانوی حصار شد
چون بدان شکلی حصار بست دزد گنج از حصار او جان	رفت و چون گنج در حصار کاشین قلعه بود و رویش	او دران در چو بانوی مقلا در همه کاری آن بهر نشسته	پیچ و بانوی ندیده و خوا چاره گر بود و چاکبای
راه در بسته راه دراز انچه چرخ رستار و شتاب	دوخته کام کامکاران را طبعار ابرم گرفته قیاس	بر طابع تمام یافته دست راز و عافی آوری دست	راز و عافی آوری دست



که ز بهر خشک تر چه شاید کرد	چون شود آب گرم و شکر	مردمان را چه میکند مردم	و آنجن را چه میسر دهد آنجن
هر چه فرسنگ را بکار آید	و آدمی را در آن بسیار آید	همه آورده بود زیر نور	آن بصورت زن و بچه
چون شکمبند شد بر آن به	دل مردم بر یکبار	بست در راه آن حصا بید	از سر زری کی طلسمی چید
پیکری بر طلسم ازین و	هر یکی دشت گردن چنگ	آن قیدی که بود محرم کار	سه ز فتنی گر بجایم شما
از طلسمی برون شدی در تیغ	ماه عمرش نمان شدی هیچ	کو از آن راه آسمانی بود	چون در آسمان سانی بود
گرد ویدی مندی یکماه	بر درش چون فلک نزدیک	آن بر پی پیکر حصار نشین	بود نقاشش کار چنان
چون قلم را نقش پیوستی	آب را چون صدف گریستی	از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر زدی بود
چون در آن بجز سبزی یافتی	برج از آن راه بهر مزی یافتی	خانه بر دشت پای تا سیزده	بر پر زدی نگاشت پیکر خود
بر سر صورت پرند نشست	تختی هر چه خوبتر نشست	کز جان هر که را مو انگیست	با چنین قلعه که جانیست
لو چو پروانه از نظاره نور	پای در نه سخن بگوی از دور	در چنین قلعه مرد یا بد راه	نیست نام و در و درین راه
هر که این نگار می باید	نیکو جان هزار می باید	تجش سوی ماه باید داشت	چار ششش نگاه باید داشت
شرط اول درین نه نشانی	نیکو نامی شده است و نیکو	و همین شهره آن بود که بر کار	گرد و این راه طلسم گشت
سیومین شرط آنکه از پیوند	چون کشاید طلسمها بماند	در این در نشان چه که کند	تا ز درخت سر شود در آن
چارمین شرط اگر بجا آری	ره سوی شهر زیر آری	تا من آیم بسیار گاه پیر	پرسم از وی نشان از تو
و جویم ده چنانکه سبب است	خواهم او را چنانکه شرط و قاعده	شوی من باشد آن گرامی بد	کاپی گفتسم تمام دادند
آنکه زین شرط گذرد و آن	خون بی شرط و بکار	هر که این بند را نکوداشت	کیمیای حیات است و آن
آنچه بی بر سخن نماند برد	گر بگردد زود گردد و خورد	چون تر قیاب آن و رقیب داشت	پیش آنکس که اهل بود داشت
منت بر خیز و این و رقیب	این طبق پیش از طبق	بر در شهر شو یکای بلند	این و رقیب از آن
شهری لشکری کس	کافه شین چون عروس	بچنین شرط راه برگرد	پاشو و تمام
مدیرستان آن رقیب	چپ بر چپ راه را سپرد	بر در شهر سبب پیکر ماه	تا دور و جفا
از رغبته او خد خیزد	خون در راه بست خود	چون بهر تاج گزشت	زیر تاج

بر تنای آن حریف گزشت	سرمه اند مردم ز اطر	هر سحر خرمی برای خوش	داو بر باد زندگانی خوش
هر که در راه او نمدی گام	گشتی از خم تیغ دشمن گام	پیچ کوشنده بچاره و راه	نشاند آن قلعه را طلسم گشای
و آنکس نمی نمود به چاره گری	هم فوشت ز چاره شد پری	گرچه بکشتا در طلسمی بند	بردگر با نبود نیر و سبند
از سر خودی و بی رانی	در سر کار شد بر سو	بمیرادی کز و می شد	چند بر نای خوب در شد
کس از آن خلاص نماند	همه ره جز بر سر بید بود	هر سری که نمران بریدند	بدر شهر بر کشیدندش
تا لب سحر که شد برید بفر	کله بر کله پشته شد دهر	گر دگیتی چو بگری بجا	نبود جز بسور شهر آرای
آن پری رخ که شد ستیزه	شهری آراسته بسیر بود	از بزرگان بادشازاده	بود زیبا جوانی آرازه
زیرک و ز رزمند و خوی	بیمه شمشیر او چه گور و چرخ	روزی از شهر شد بسوی	تا شکست شود چو تازها
دید یکبار نوش نامه بر دهر	گرداو صد هزار پشته دهر	پیکری بسته بر سواد پرند	پیکری لغزیده و پند
صورتی که جمال زیبایی	برواز و درز فاش گیتی	آفرین گفت بر چنان قلی	کایه از نوک و چنان قلی
گردان صورت جمال آری	صد سار و خفته ز سترهای	گفت این کو به رنگ آفرین	چون گریزم که نیست جای
زین بوس ناگه بدست	آورد و در شمشیر شکست	از دل این بوس بر شود	سر شود این بوس نه شود
بر پندار چه صورت زیبا	مار در حلقه خار و زخم است	اینهمه سر بریده شد باری	چرخ کس را بستند کاری
سرمه خفته گیر باز چه سود	خاکمی کشته گیر خون آلود	گر این رشته باز دارد	سربان رشته باز باید
اگر دایره ای که بجان سختن	چون توانم ترک جان سختن	باز گفت این پرند را پر	بسته اند از برای شتران
پیش از فسون آنگهان پری	توان گفت فی فسون گری	تا زبان ندان پر نمی	سر درین کار سر سخی
چهاره باید ز خورد و برگ	تا هر که گویند ز کفنگ	هر که در کار سخت گیر شود	نظم کارش خلیل پذیر شود
از صحرای شوره و آتش	تا زیانی بزرگ ناپیش	ساز بر پرده چنان سیاه	ست یگانه سخت می انداز
و لم از خاطر مخراب است	جگر می زد لم کباب است	بچنین دل چگونم شمشیر	وز چنین خاطر جی آرم یاد
این سخن گفتند چو پند خود	و نفس کشید ای سرد	آب در دهن نظاره کرد	قطع جانیغ دید و سر داشت
این بوس با خیا که بود	با کس اندیشه که داشت	روز و شب و بادل پر	یش و شب و روز و

آن گره را بصد هزار کلید	تا در شهر برگزینی گام	دیدم آن یکمیری نوین را	گورسم مادر و قصر شیرین را
گرچه بسیار تاخت از پیش	جسته و سترگ گشت پدید	زشته و دید صد هزارش سر	وز سرشته گسین نه از خبر
چاره سازی بهر ولایت	نکشاد آن گره زشته بخویش	سرازان بر کنار کار نهاد	روی در جبهت بجوی بار نهاد
در همه تو سنی کشیده گام	که از دیند سخت گروست	تا جبر یافت از خرد زنی	ویو بندی فرشته پیوندی
چون جو از دوازده چارهنه	بهمه دافشی رسیده بکام	بهمه همدست و فدا ده او	بهمه در بسته و کشاده او
با نقش چون شکفته گلزار	از جهان دیدگان شنید خبر	پیش سیرغ آفتاب شکوه	شد چو مرغ پرند کوه کوه
از سر سرخی غیر وزنی	در کجای خراب تر غاری	ز دینقر اک او چو سوسن	خداش را چو گلایمان
زبان پر موی و آن مضار	کرد از آن خضر آتش آرموی	چون از آن چشم آب یافتی	برزد از راه خویشش نفسی
چهار از حال فیلسوف کهن	وان کرد خلق را رسید گزند	وان طلسمی که بسته در پیش	وان نگه دین هزار سر در پیش
سیمی باز جسته و وحانی	گفت پنهان شدت پیچ	فیلسوفان فسانهها می گفت	هر چه در خورده بود با آن
روزی چند چون گرفت قرا	کار در آختیش بکسانی	چون شد آن چاره چو چار شتا	باز پس گشت با هزار سر
اول از بهر آن طلب گازی	کرد با خویشش نکاش گازی	آنچنان که قیاس او بر خا	کرد ترتیب طلسمی را
چون بد ریای خون در آید زو	خو است از تیز همتان یاری	جامه را سرخ کرد زمین خو	دین قلم ز جوهر کرد نیست
گفت سحر از برای خود برم	جامه خود بپروده خون آلود	با نگ بستن در جهان دا	کار زوی خود از میان بردا
هر که زین شغل یافت آگاهی	با کفن خون خواه صد هزار سرم	چون بد شغل جامه ز خون	تبع بر شغل خمیه میروند
و انگهی بر مرقع معذوی	کامدان بشودل بخون خوا	همت خلق و دایم روشن او	درع پولاد بست بر تن او
چون نزد یک آن طلسم رسید	خو است آن شاه شهر دستوری	پس آن حصار پیش گفت	پی تعبیر کار خویش گرفت
آنگی در آن کوه نیک	رفته کرد بهم در آن پدید	همه نیک آن طلسم بلند	بر کشاد آن طلسم را پیوند
چون که کوه آن طلسم با خوا	هر چه پیشش آید نیک	طلسمی که دید بر سر را	همه را چنبره و گشت بد جا
آن هم دارا بکار بازو	تیجه را به تیغ کوه کد مشت	برد آن حصار شد در حال	دلی که کشید ز برد و مال
	کند چون جای کرده بود در	چون صد رخه را کلیه	از سر خسته و دیدید

کس فرستاده خرقه‌ای در گنجینه یافتی بدست از مایش کنم ترا بهر شغل پیوند کی بهانه شود از در شهر برکشاد پرند از سسما فرو گرفته بقعه مطرب آورد بر کشید و رفت که اگر شه نخواهد این پیوند وین سوار ماند و مردی کرد غالیه سود بر عاری ماه کاخ از ویافت چون شکوه کرد با او همه حکایت خود وز سهر خیز پیش او مردند کرد یک طلسمها را خود تا چهارم چگونده خواهد بود پرسم زوی برهنه بخت خو که آنجا زنده که او داد من شوم زیر پرده پنهان هر چه آن کرده تو کرده است گردیا قوت بر فشانید بر است بر بند گیش بخت	بخت و شانس چون گشادی طلسم بخت تا من آنیم بشهر پیش پدر با تو هم دوستی بکار شود چون بشهر آمد از خصا بخت بله سسر که بود بر شهر شهر سوی خانه با هزار در همه خوردند یک یک بیک تا آن سربارید و سردی کرد چون شب از افقهای شکلی سوی کاخ آمد از کوه کوه هر چه پیش آمدش نیک و بد تا هر که بر آنکه نام او بردند و آنکه آمد چو کوه پای فشرد چون به شرط از چهار شرط نمود نوش لب گشت بخت مشکلی کردین به خوشی سرور خاندان او را بشرط مهر شا گشت بخت پیش کنیم روتا با بادا که چون میانگ محلان بخت بهر بخت	گفت گای خنده بند راه گشت سروی شهر کش جواب داد پرسم از تو چسار چشمت مرد چون دید کامکاری خود در بسته بجا کی بسپرد داد تا بروی آفرین کرد شهر این بر سرش نشاند شاه را در زمان تبا کهنیم وز درگرسو عروس بسیار در عمارت شسته بادل خوش پدر از دیدنش چو گل شکفت زان سواران کز پیاده شدند تا بدینجا که آن ملک داد و آنکه بر قلعه کامکاری یافت شاه گفت که شرط چهارم گرد و مشکلم ده شود واجب آن شد که با بدای پرسم در سوال بخت بیشترین سخن بنفروند چون درین بخت رنگ نشاند از سخن باخت نامداران را	دولت را مراد راه بخت صابری کن و روزگار بخت گر نهفته جواب دانی گفت روی پس کرد و ره گرفت آفرین را گشت آفت باتن کشنگان زمین کردند همه بام و درشنگار شین بر خود او را پیش کنیم شادمان شد و خوشگامی ماه در مکش شمار کش دختر احوال خویش آرزو چاره کردند و در قاده شدند بود یکبار همل بود از شرط رفته و روی یافت شرط جوان کی کنند تا بخت ترا کیش نهاده شود بخت خود شنید تا جوابم فرستد بخت در شستان شدند و بخت زرع یک خوش گشت بخت راست گویان دست کاران
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چونکه صنف بر کشیده سپیدش	کرد همان برای با گش	خواند شمس زاده را بهما	بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین روانه شد در گنج	تنگ شد بار که بزرگ فروغ	از بسی آرزو که در خوان بود	وان جوانی که آرزو خندان
از خوشه ها که بود در چسب	هر کس آن خورد و کار زود خوا	چون خورشید فروه شد باریک	شد طبعش به و در شتاب
شاه فرمود تا مجلس نما	بر حکما ز و نذر خلاص	خود در رونق یافت جامه خیش	میدان را بجای خویش نشاند
پیش فخر نشست روی بخت	تا چه بازی گری کن باشو	بازی آموخت بستان طرا	از پس پرده گشت طبعش
از بنا گوش خود و دل و لوی خود	بر کشاده بخارانی بسپرد	کین بهمان نارسان نشاند	چون سانه شد میان بخت
شد فرستاده پیش بهمان بود	و آنچه آورده شد بد و نمود	مرد لولو چو دید بر سجید	عبر کردش بخت که در گنجید
زان چاه هر که بود در خور آن	سند دیگر نهاد بر سر آن	هم بدان یکسانه بر داد	سوی آن ناموز فرستادش
سنگ دل چو خنک دید لولوی خ	سنگ بر دشت گشت لولوی خ	چون کم و بیش پیشان بخت	هم بدان تنگ نشاند بخت
قبضه داری بر آن چو افروزد	هم بدان در شکریک با سو	داد تا نزد میمان بخت	میدان بازی بخت را در بخت
از پرستنده هوس بخت جانی	هر دو در وی فشا گفت بخت	شمار شده سوزناوی بخت	وان بخت آورده اند بخت
بانو آن شیر بر گرفت و بخورد	وانکه ز و مانده شد خمیر بخت	بر کشیدش بخت و آن بخت	یکسوی کم بخت و عیب
حالی انکسری کشید از دست	داو تا بر و پیک راه بخت	مرد بخود مستند ز دست	پس در بخت کرد و در بخت
داد یکتا در میانه افروزد	شب چراغی بر بخت بخت	باز پس شد کینر خور بخت	در یکتا به بخت بخت
بانو آن بر نهاد و برفت	عقد خود ز یکدیگر بخت	تا که دریافت هم طو بخت	شبه چراغی بخت بخت
هر دو در رشته کشید هم	این دو آن شد یکی بخت	شد پرستنده در بخت	بلکه در بخت بخت
جز دوی در میان در بخت	پنج فرقی بند ز رونق بخت	چون بخت بخت بخت	آن دو بخت بخت
مرد از رقی از علما بخت	کان و هم با هم بخت	بر سر در نهاد هر بخت	داد بخت بخت
میدان چو بخت بخت	هر بخت و خوش خندید	بخت آن بخت و در بخت	مرد در دست بخت
باید گرفت خیز کار بخت	بس که بخت بخت بخت	بخت من بخت بخت	بخت من بخت بخت
همسری بخت که همسرا	نیست کس در بخت بخت	تا که دانا شد هم و دانا	دانش بخت بخت

پیر از لفظ این حکایت نوی هر چه رفت از حدیث یافت گفت اول که تیز کردم بر من که شکر پدر در قیوم او که شیر در میان خست و آنکه انگشتری فرستاد من که در عقد گوهر ششم شاه چون دید توستی را در شکر ریز شور او پشت گاه رخ بوسه داد و گاه چونکه آینه شش زان دارد در کانیسیکی بوی دست بر سر گل کشید چهارشنبه که از شکوفه شاه را شد ز عالم افروز شد بد پیروزه گنبد از منار گفت کای بنده ز فرمانت زشت باشد که پیش خیمه نش بود مصری بمصر با ناک دو سف صریان بزیبانی بود مهابلی آسمان افروز	بهری گفت کای فرشته دشت یک بیک با منت بیانت عقد لولو کشیدم از کون دان در آن شکر بهم سودم تا یکی اندو گندی بگذاشت بخیاح خود این ضا دام دانم دم که حفت اوتم رفت خامی تاز باز خام زیره را با سبیل کا تیت گاه نارمش گزید و گزشت سرخ از این شد که لطف جان سرخ ریوست صل نیکی فشتن بجم گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک قلیم	آنچه من دیدم از سوال ناز پرورده هزار بار در نموده زان لولو تاب گفتم ای عمر شہوت آلود گفت شکر که مادر تپسند او که داد آن گنبد نهانی بروی از آنچه راز پنهانی گرو بر سنت نان شوی بر می آرست چون بیاض داخل الماس یافت بر در چون پیمان شد این حکایت روی بهرام زان گل فضا فشتن بجم گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک قلیم	روی بپوشیده شد زرقا پروده مسند گرفت در آن عقلم دوروزه شد و بیا چون در و چون شکر بهم سود یکی قطره شیر خیزد که چو گوهر از انیا حفت پنج نوبت بدم بسط هر چه باید ز شرط نیکی یزگر را بشک و عود باز بر سینه تدرشت گشت بر سر گل هوا بر سرخ شد چون گلاب ریجا در کنارش گرفت خجسته گشت پیروزه گون سواد چام پیروزه گون پیروز ش ز نقابی قیاس رست از زمین بوسی تو کشته غریز گویم از نه بود صلاح منظری خوشتر ز ماه نگار هندی او هزار فیانی تا بشاه دید کرد و شتاب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرد آن باغ گشت چون سینه	مار سبز چمن تخت تان	دید شخصی در دو کا پیش	نیش واد ز نشانی خوش
چونکه بشناختنش پاش بود	در تجارت شریک تالش بود	گفت چون آمدی پسین پنجام	نه رفیق و نه خاکمرده غلام
گفت کامشب سیدم از دژ	ولم از دیدنست بنو صیدم	سودی آورد و دام برون تجم	واچنان سوختن سناشی
چون سیدم بشهر بگید بود	شهر در بسته خانه بی بود	اهلران کاروان سحرای بود	بردم آن بار هر کرده بود
دل از آن شاد و سی آن	برگرفت آن شریک اندک	در کشتادند باغ از نغفت	چون کشتی شان سید پیچ
هر دو در پو گشتند با نوجوم	تا شب بخت یکدیگر و نیم	پیش میشد شریک ماه نور	و افه بدینال می دید چو گر
گفت با آن مابعد صیل	دوری با نیست جز بیکیل	چاره فرنگ به فروز نفیم	از خط و ایره برون نفیم
باز گفتا مگر که من ستم	بر نظر صورت غلط ستم	او که در ره بری مراست	راه و هست و نیز مشت است
شد ز ما و آن شریک ناپید	ماند با آن مگر همی شیدا	مستی ماندگی با غش غفت	مانده و ست بود در جا خفت
اشک چون شمع نیم روشن	نقته تا وقت نیم روز نمای	چون گرمای آفتاب شد	گر ترشت ز شش جگر شد
گرچه طاقت نبود در پیش	هم بر رفتن پدید شد ز شش	پویه میگرد و زور پاش	راه میرفت و در نهماش
شب چو نقش سیاه کاریست	روز کار از سفید کاریست	یخ و افتاد بر در غاری	هر گیاره بی چشم او ماری
چون نظر بر گشت او دید و تن	ز دیکی هر دو دیگری ز تن	هر دو بر دوش نشسته	میشدند از گرانی هسته
مرد که را بدید بر ره خویش	ماند زن با بجای و پیش	با یکسر بر زد برو که با آن	با که داری چو باد هم نفسی
گفت کاینجا چگونه افتاد	کین خسرانی ندارد آباد	این بود و بود جای نیست	شیر از آشوبشان غریب است
گفت با مذهب سالی هر دو	آن کن از مردمی که شایو	کس من اینجا بخود نفیستادم	دیو بگذارد کادی زادم
مردی آمد که من بهال توام	از شیرکان ملک مال توام	وز بهشتم بدین خرابه فکند	گم شد ز من چو دیشست بلند
با من آن یار فایز از مای	یا غلط کرده یا غلط کاری	مروی این باره از برای خدا	راه گم کرده ام هر انهای
مرد گفت ای جوان بیار د	بیک موی سستی از یک موی	چون تو صد خلق از ره بدست	هر یکی را بنوعی اگر بدست
من هم این رفیق بار تویم	هر دو شب گنگا پار تویم	دل قوی کن میان ما بخوام	بی زنی بر مدار کام ز کام
رفت با آن میان آن دو	راه را می نوشت پیشین	آن روز نزلان کبری کشیدند	ارزه دید و ناپدید شدند

از باغ را در او فدا در پای تا شب آن روز رفت کج تا که آواز پای سپید چون در آمد نبرد با کین گفت کاسی نهین زرق گشت با آن ز بیم او لرزان و آنچه دلست از شکار و گفته بودم بخویشتن لاج در می خاک افکند و خون شکر کن که ملاکشان سستی کوه و صحرا ز دیو گشت تنه تا بد بخار سید کز چپ و راست چون برین ساعتی گذشت از هر خرطوم دار و شاخ گرا آتش از حلق و زبان زبانه هم بدان خدگان میان داشت از دانی چهار پا دو پر پای میگوشت با نهز شکر صبح چون هم ز دانه شیر ماند بخود بران ره افتاده و دین خود را در آن بیابان	چون فرومایگان شست آماز جان و ایمان بست بر سر راه ش سوار می پیکری دید در خزینک چه کسی چه جای تست کج تخمی انداخت چون شاه و زان چون پیوسته گوش داشت که شدی این از هلاک فریب چون رسید بگ مرغ بگریز ان سبک باش اگر کسی هستی کوه صحر اگر رفت صحر اکوه پای هوئی آسمان بر خا گشت پیدا نهر شعله نور کا و پیل می نمود در کجای بیت گویان و شاخ شایان رقص کرد آن فرس که مالهان و بن عجب که بهفت بود شک پنج پرچم شد ز تاب سن جالی از گردنش فکند چنان کسی خفته بکجه جان او کرد از بی اشت پان	یخ و تخم گیساه را بنور چون جهان سپید گشت مرکب خیش گرم کرد سوا مرکب خویش را بر انداخت گر خیز باز داری لدر ارم گفت کاسی ده نورد کو خرام چون سوار آن فسانه زبند نموداده چو غول چاره کند ماده میل و نام نزع است بر جنبیت نشین غنان در برشته هزار دیو بدو هر زمان این خروش می فرود تا که آمد پدید شخصی چند هر یکی آتشی گرفت دست زان جلاجل که دم آورد زیر خود محنت و بلائی دید وان ستمکاره بود بارگر او چو خاشاک سا پرورد رفته بود از جلاجل تا بتقید از آفتاب سرش ایک رنگین کشیده چرت	ندک اندک بجای نان میخورد راه روزینوار مانند ز راه در در دست مرکبی رسوا فخی از پویه باز داشت و نه حالی سرت بنیدارم گوش کن سرگشت بندگاه در عجب ناله پشت و سینه کادمی از راه خود بسند کارشان روز و شب بی سست وز همدیکه بد زبان در کش از در و درشت بر کشیده حفظه تا حفظه بیشتر می بود کالبد با همساک بلند منکر و رشت چون زبان رقص در حمله عام آورد خویشتن را باز دانی بد هر زمان بازی نمود و گر سایش از کوه پیش در کرد دیگهای سیکه شسته جوش نه خود بهانه ایمان خبرش سرخ چون گرم چرخ
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

راه برداشت سید وید چو در	سهم ز دران پوای هر کور	آنچنان که ز تیر در پر پیا	باز انداز گمش بچه شتاب
چون در آید شب سیاه پیش	او بیابان نوشته بود تمام	چون نباشد خیال کما است	خاطر مرا خیال گزشت
خیم امشب ز راه مسای	تا نه بنیم خیال شب بانی	پس بر سنبل و هر چه	باز محبت عافیت گاهی
تا به پیچوله رسید فراز	دید نقشی در و کشید دراز	چاه ساری هزار پای درو	ناشده کس مگر که سایه دراز
شد دران چاه قهوه یوسف و	چون رسن تابش افق و بکا	دیده بکشا در حوالی چاه	نقش می بست بر چهر سیاه
یکدم درم دار دیده تو پدید	چون سخن سواد سایه پدید	کرد آن و شنائی از چپ و راست	دیتا اصل و شش زنجار
رخنه دید واده چرخ فلک	تو رهنما را با و پیوند	سر برودن که داغ و گلشن	جایگاه لطیف و روشن
رخنه کاوید تا بجد و فلک	خوشتن راز رخنه کرد و بر	میوهای برون زانندزه	جان از و تازه و ز جان
سبب چو لعل جامه حرق	نار بر شکل در جوار عقیق	رنگ شفتالو از شمال شاخ	کرده یا قوت سرخ و زنجار
شده می بخیر و مغرباد	صحن پاوده کرده در جاش	خور و بالقمه اخلیف بران	رطبت را سه بوسه برده بکار
میوه بر میوه سبب و خجند	چون طهر خون زلاله دوار	از حلاوت که نوش کرد و ز	چاک چاک دیش رسید بگوش
او دران میوه عجیب مانده	خورده برخی برخی افتاده	تا که از گوشه نعره برخت	که بگیرد در در چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه پیش	چوب دستی بر آوردید پیش	گفت کاجی یو میوه در دکه	شب به باغ آمدی ز بهر چه
چند سالست من درین غم	نه شبنم ز دزدی دغم	تو چه دزدی چه اصل نه	چونی هستی چه خواست
چون بهمان این صفت شد	مزدکین بماند و پا نشد	گفت مردی غریبم ز خانه	دور مانده بجای بیگانه
باغریان رخ دیده بیا	تا فلک خدایت غریب بود	پیر چون دید عذر ساری او	که در غیبت بدل نوازی او
چوب دستی نهاده و دازد	فارغش کرد پیش و نشست	گفت بر گوی سرگشته پیش	تا چه دیدی که چه آید پیش
چه بستم دیده ز بی خردان	چه بدی کرده اند تا تو بدان	چون که بهمان روی لکر	دید در پر زدم گماری
کرده آله در سرگشته پیش	وز بمانی که آمد و پیش	گفت بر تو فریفته گشت	کامینی افتی ز رخ و هرکس
چون که بهمان شکر زاری او	دید بر خود سپاس داری او	پس بر سیدان بشمن نمود	چیز میبست و از کلام نمود
کافی قیامت نمود و دین	کافیش نهشت گشتن	آتش بر ز دازد و ما غم	کان بهر زنگ و شراره نمود

تبرکی دار زوشی مست کلد	در سیدی سیاه شاید دید	من سیه در سینه چنان دیدم	گر سیاه چون دیده در سینه دیدم
مافده از کار خوش سرگشته	در هم خشک دیده ترکشته	گاهی از دست دیده و نالیدم	گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام میب بریدم	این بلا حول و ان به بیم	تا از انجم خدای داد نجات	ظلمت شد بدل باب جنت
یافتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ دلکش تر	پیر گفت ای نینب غم سته	بحریم چنان بیوشته
زان فرومایه گوهران سستی	بچنین گنج خانه پیوستی	آدمی گو فریب ناک بود	هم ز دیو سی ازین خاک بود
در خیال و روع بی نیست	راستی حکم نامه ابدیست	ساده دل شد در اصل گوشت	کین خیال او خدا در دست
ایچنین بازی کشف کلان	نماید خرباده دلا	مادرش شاد و کاشت زشت	و ز دست تران جهان فرستاد
بخیر انیم سرچی انبارست	ز بر خرمن گهر بخرد است	اینده است نیست فرزدم	که دل خویشتن در و بنم
چون ترا دیدم از مهر مندی	در تو دل بسته ام بفزندی	گر بدین شادی ای غلام بگون	کنم این جمله را بنام تو من
خو بهمت آنچنانکه برای بود	نوع و سکی دل بای بود	نغمی بخوری و می نمانی	تا درین باغ تازه می ناری
دل نم در شاو خوش باشم	هر چه خواستد دلکش باشم	گروفا میکنی بدین فرمان	دوست عهد که بدین پیمان
گفت باج چای این سخن	خار بن کو سزای خاریست	چون پذیرتیم بفزندی	بند گشتم بدین خدای
پیرش گرفت زو دست	عهد و وثاق کرد و پیمان	گفت بر خیز میان برخت	بروش از دست چکانیا
بارگاه می بر و فو بلند	گسترده چو بارگاه پند	پیش من نه فلک بر آورد	گلشنی طاق از در آورد
فرشهای کشیده ز شخت	نرم و خوشبو چو برگهای درخت	پیر گفتش برین درخت خرام	گر نیاز آیدت باب طعام
سفره آویخته ست فلک و قمر	پرزنان سپیده آب کبود	من و تو تا کمتر ز بهر تو ساز	خانه خوش کنم ز بهر تو یار
تا بسایم صبور باش بجای	پس ازین خواهی فرومایا	هر که پرسد ز تو گردن گوشت	در جویش سخن بگوی و خوش
بدار ای بیچاکس مغرب	از راهات بچاکش کجیب	پیر چون او یک یک میگفت	دادا پند نیست بهر سو گشت
ز زبان پاید و الین بود	کز پی آن خجسته بالین بود	رفت تا بان بران درخت بلند	بر کشید از زمین اال کند
بر نیز بر بلند پای شصت	زیر پایش همه لب لبست	سفره نان کشاد و نمکی خورد	ازز قاق سپید و گرد زرد
خود و از آن سر در کرده بود	پرورش یافت بهر و شمل	چون بران خسته می آیدم	یا نم از فرش صنی سیاه

خواجه صندل شامه کافور	اندولش کرد برنج سودا و دود	تکیه زد سوی باغ می بکشد	نگاه از دور تا قاف شمعیت
نوعه سمان گرفته شمعیت	شاه بر تخت شد عروس پرست	هفته سلطان درآمد نذر	هفته خصلت تمام برد
هر یک آریشی دگر کرده	نصیبی بگل و شکر کرده	چون رسید پیش صفه باغ	شمع بردست خوشتر چراغ
شمع در شمع گشت سوی باغ	روی در روی شد سرود و نشا	آن روی رخ که بود مهر فشان	دره الناح عقد گوشتان
رفت بر نرنگاه خاصیت	دیگر از انشا ندر چپ دست	بر کشیدند مرغ وارنوا	در کشیدند مرغ رازنه هوا
بر ده آه از نشان راه غیر	هم زمان هم ز ماه کیب	دان تان همچنان درانی	می نمودند شعبده ساز
چون نهانی نشا نمود	خوان نهادند و خرد بر بود	خوانی از لعل و درود	لعل با در بسم بر پیوسته
خورد های نید آتش دای	کرده خوشبو مشک و گل	شاه خوان بنارنگی گفت	طاق از و گشته خواست
بوی عود آید مزنند غلام	سوی آن عود و صندلی خرام	می نماید که آتش نفسی	برق سیسوه می زد و بوی
زیر خوش نرودی دست	تا کند با خیال ما بازی	گر نیاید بگو که خوان پیش آ	مهر آن مهربان از ان پیش
که بخوان دست خوش نرود	گر آنکه که سیسمان آید	نازنین رفت سوی نرود	دستی تنگه لا با و فرخ
زان جوانی که در سلقاد	نماز نهند پیرو دیاوش	عشق چون گرفت شرم ز	رفت مان بهیاسه مان
سجده بردش چرخ شاد	ماه چون دید روی ما زرا	با خودش در بساط خاص نشا	این شکر خیزت از شکر افشا
از سر دوستی اخلاش	داد هر دم نوازه حاش	چون فراغت شیان از	جام یا قوت قوت گشت
ساعری چو چون می خورد	شرم را از میان پی کردند	چونکه سستی درید پرده شرم	گشت جوهر ماه مان گرم
نرم و نازک تری لوز پیور	چرب شیرین تری شکر پیور	لعلتی یافت چون شگفته بهار	نازنینی چو صندل زار بخار
رنج چو سیب که دل پسندی بود	در میان گلاب قندی بود	ده کنار پنهان که گل در باغ	در میان آفتاب شمع و چراغ
زیر مهر تار گشته بود	مهر مان بهر از گشته بود	که گریش چقدر زخور	که مز پیش شد زرن بود
چونکه مان بهار پیچید	ماه چهره ز شرم و پیچید	آب بر چشمه گر حق نهاد	مهر یا قوت بر حقیق نهاد
چون دران نور ز چشمه قند	کردنیکو نظر چشم پسند	دید غفرتی از دین تا پای	افزید ز شمع بار خدای
گامیشی گراز و دانی	کاژد با کس نید چندان	بر سر و روشل آشوب	بوسه سیله این سخن گفت

کای چنگ من اوقاد و شتر	وی سندان من بریده شتر	چونکه ما بان بی نوا گشته	دیده ماهی باز ده گشته
سیم ساقی شده گرازی	کلاه چشبی شده بجاد و می	نعره زد و سچو طفل هر چه شکا	یازنی طفلش اوقاد و زنب
آن خرفه گوهر لعل نما	همه فتنه کس نمایند بجای	ماند ما بان فنا و بر در کاخ	تا بدام که رو گشت فراخ
چون یا حین روز تابند	شد در گریه هوش یابند	سینه مور و پشت بز فدا	همه مردارهای ده ساله
نامی چنگ و باب کار گرا	استخوانهای گور جانوران	و آنچه ریگان و راج بود به	برینش سترج بود همه
باز ما بان بکار خود و رمانه	بر خود استغفر الله می خواند	پای آن که ره گذار شود	روی آن که پدیدار شود
گفت با خویش تن عجب گار	این چه پیوند و آن چه پیچار	نیت کار خیر پیش گفت	تو به کار کرد و نذر یافت
از دل پاک در خدای گریخت	راه می رفت و خون بر رخ میخت	تا بآبی رسید روشن و پا	شت غم و گشت پاک چرخ
سجده کرد و زمین بخوار یافت	با کس بچیان باز گشت	کای کشاینده کار من بختی	وی نماینده راه من بنی
چونکه سر گرفت بر سر خویش	در شخصی ستاده بهر پیش	بسر پوشی و فصل نیسانی	سرخ زونی چو صبح نورانی
گفت کای غم و کای پیشت	قیمت گوهر که گوهر نیست	گفت من خضر مریض ای	آدم تا را بگبیرم دست
نیت نیک تست کا پیش	میرساند ترا بخانه خویش	دست خود را بمن باز سزا	دیده بر هم بند و باز سزا
چونکه ما بان سلام خشنید	تشنه بود آب زندگانی بد	دست خود را بسک ستن بد	دیده در بست و در زان سنج
دید خود را در آن سلامت گاه	کاهوش دیو برده بود ز راه	باغ را در کشاکش داشت	سوی مصر آمد از دیار خرا
هر چه زانما ز دید تا انجام	گفت با دوستان خویش تمام	باری آن وستان کنوخر بد	دید هازرق ز بهار و کردند
رنگ ازرق برون قرار گرفت	چون فلک یک روز گار گرفت	هر سوی کافاب سردار	گل زرق در نوطه دار
لاجرم هر گلی که از روی است	خوایش بند و قنای است	قصه چون گفت ماه زیبا	در کنارش گرفت ماه چهر
رو پختن به است و روزی	شستن بجرم گور و روز پختن به	گنبد صندلی و حکایت کردن	وز سعادت به شتری منسوب
چون هم صبح گشت تا کشتی	با دختر پادشاه	گنبد صندلی و حکایت کردن	خود را سوخت خاک صندلی
بر نموده ز خاک صندلی	شستن بجرم صندلی	با دختر پادشاه	صندلی کرده شاه جامه
آمد از گنبد کبود برون	شستن بجرم صندلی	با دختر پادشاه	آب کوثر زد دست حور

تاشباز روی خرمی بخورد	وز می خورده خرمی میکرد	شاه از آن تنگ چشم بود	خوشت که خاطرش نشان کرد
ای چو در شیر و تنالی کش	پادشاه ملک پادشاه کش	من خود اندیشه ناک پیوسته	این بان شکسته بسته
یک چو نه نشاط جان آ	در پی خنده و عطران خوا	کثر مری را خریطه بکشایم	خنده در شاطش افرازم
چون عاگرد ماه مهر برست	حکایت		شاه را داد بوسه بر لب
گفت وقتی ز شهر خود دور	سوی شهر و گرد شدند	هر یکی در حال گوشه نشین	کرده ترقیب ماه توشه نشین
نام این خیر و نام آن شر بود	فعل هر یک بنام درخ بود	چو بریدند روزی و سهر	توشه راه داشتند
خیر بخورد و شر نگه میداشت	این غلامی در دو آن سکت	تا رسیدند هر دو دودوش	در میان پراز بخار بگوش
شر خبر دشت کان من جزا	دورنی دارد و ندارد آب	مشک از آب کمر دهنان	در خریطه نگاشت چو در
خیر فارغ که آب در دست	آبی خبر کابیس در چاه	در میان گرم راه دراز	هر دو می یافتند آب
چون جگر می شدند در کاه	آب شر ماند و آب خیر بر	شر که آن آب را ز خیرفت	باوی از خیر و شر حدیث
تا بعدی که خشک شد جگرش	بر ما نازک شادکی نظرش	پس پیش میان هر دو نما	تشبه نازک شکیب قضا
دشت با خود و اهل آتش بر	آب ارده آب دارد و آب	یک یک آب از آن و اهل	آب دیده ولی آب نهان
حالی آن اهل آب را کشار	پیش آن یک آب خوار نما	گفت مردم ز تشنگی دریا	آتش را بخش بر بختی آب
شربت آن آب از آن لال حلا	بمنت بخش یا فروش مال	گفت که رنگ چمنه سرش	فارغ زمین فریب فارغ با
صد هزار غنیمت فسون و غیر	کرده ام زمین تمام بخری	نگذارم که آب من بخوری	چون بشنوی آن آب من بخری
چشم و اذان بهر چشمه نوش	چون توان آب را بز بخری	لعلستان آنچه دارم چنبر	بر هم خط و آنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سو گند	گر بدین دوری شوم خرد	خشم بگذار با من ای سرورد	سود می کنی آب می سرورد
گفت شرکین سخن فسانه بود	تشنه را زین بی بهانه بود	خیر در کار خویش خیره مان	آب چشمی بر آب چشمه فشان
دید که تشنگی نخواهد مرد	جان ازین ازان نخواهد برد	دل گرمش باه سرد و نفیت	تشنه کو آب سرد شگفت
گفت خیر و تیغ و تیغ	شرتی آب سوی تشنه بیا	دیده آتشین من برکش	آتش خوش بکش آبی خوش
طن چنان بر دگر جان تسلیم	یا بدامید و آری از بیم	شر جان بدست نهان کش	پس آقا تشنه رفتن

در چراغ دو چشمم از دین	نامش کشتن چراغ درین	نرگش را به تیغ گلگون کرد	گوهری بر تاج بیرون کرد
چشمش نه چو کرده بوتابه	آب چون او نیافت شد بر	جامه و رخت گوهرش برد	مردی دیده زانهی بگذشت
خیر چون بدیده شمرش	بکشا آب از پشتش	حال خود بگوشتم خود دید	مردی از غم خان ترسید
بود گردی ز هم تران بزرگ	گلیدشتی ز آفت گرگ	از برای علف بصر گشت	کله را میچاند و شست
هر کجا آب یافتی و گیاه	کردی آنجاد و بخت منرگاه	از قصار دران در و زنی	پنجه آنجا کشاده بود و شوهر
گر در او دختری بجا	لعبت ترک چشم بند و جا	شراب بزرگ جگر خورده	اتریشنی بنابر و روه
اگسینی چو نقره از خانه	برج گونیز گینه نشامی	آن خرامنده ماه حرکای	شد طلب کار آب چون ما
جانب آب بود در از راه	بود از ان جانبی که بود آگاه	کوزه پر کرد از آب کن جا	تا بر دسوی خانه پنهانی
ناگهان گمان شنید از دو	کام از زخم خورده رنجور	بر پی ناله شد چو ناله شنید	خسته در خاک خون جوانی
دست پائی ز رد می افشان	در قصر خدای راحی خوا	نازنین از سرب و ناز	پیش آن خم خورده زلفها
گفت و یک چرخ توانی بود	ایچنین خاکسار و خون آلود	این تم بر جوانی تو که کرد	و اینچنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی	گر ملک زاده و گر ملک	مردم از تشنگی بی آبی	تشنه را بجد کن که درانی
آب اگر نیست و که بر من	گر یکی قطر هست جان بر من	ساقی نوش لب کلید بخت	دادش آبی به لطف آب حیات
کار من طرف باز من دارد	قصه من دراز من دارد	زنده شد جان چو مرده	شد کشاکش چراغ دیده
دیده را که کنده دید	در هم افکند و بر دام خدا	که در جدمی تمام تا بر بخت	تا بلش گشت بر و دید
تا بد آنجا که بود بنگاه	مردی دیده بود بهره	چاکری را که اهل خانه شمر	دست او را بدست او سپرد
گفت آهسته تا زنجانی	بر در مادرش به آسانی	خویشتن رفت پیش مادر	سرگشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا را کردی	کامی با خودش نیاوردی	گفت کا و رده ام بجان بر	چشم دارم کاین بن مان برید
جای کردند و خوانی	شور با و کباب داغش	مردی رسید با دم	خورد و حتی و سه نهار بدر
گرد آمد شمانگر از صفا	تا خورد و رنج بشکفت صفا	بهیشتی دید بسته افتاد	چون کسی خم خورده جان داد
گفت کاین شخص ناتوان بجا	ایچنین ناتوان و خسته چرا	ایچه بروی گذشته خودت	کس نیست شرح آن بدست

فصلی چشم کنش گفتند	تا که الماس خنج سفتند	کر چون بدکان جگر خسته	شد چو بی دید از نظر بسته
گفت کر شاخ آن دخت بلند	باز با بست کرد برگی چند	کو فتن برگ آب و شبنم	سودن انحا و تاب او شبنم
گر چنین برهی گرفت ساز	یافتی دیده روشانی با	رخنه دیده گر چه باشی خست	به شود از آستان درگت
پس نشان داد کان خست گنج	گفت از آن آب خور که غایت	هست از رخ آن کشید و شکار	ده روی در میان آن و فراخ
چون بگردان شلید دختر کرد	دل بدیر آن علاج سپرد	لا بها کرد و از پدر در خواست	تا کند برگ بی نوالی تا
داروی دیده را بهم دست	خسته چون دید ساعتی شست	دیده بر بخت کار و نماند	سر به بالین تخت باز نهاد
بود تانچ روز بسته سرش	وان طلبی نهاده بر نظرش	رو به خیم خلاص دادش	دار و از دیده برگشت و شد
چشم از دست رفت گشت در	شد بعینه چنانکه بود بخت	مرد بی دیده برگشت و نظر	چون و نگوس که بشکفتد سحر
خیر کان خیر دید بر دسپاک	چشمها بسته شد چو کاک و خاک	اهل خانه ز برنج دل رستند	دل گشادند و روی بستند
از بسی پنجه که بروی برد	مهربان گشته بود دختر کرد	چون و وز گس گشاد و سر نهاد	روح گوهر گشت و گشت بند
مهربان تر شد آن پری نادر	بر حال جوان آدا و	خیر اهلطف تر بانی او	مهربان شد ز مردمانی او
گر چه رویش نه دیده بود نا	دیده بودش بوقت خیر نا	لفظ شیرین او شنیده بسی	لطف ستش بر و رسید بسی
دل در بسته کرد آن دخت	هم در بسته دل بی پخت	خیر چون شد بخانه گشت	قصه بست جوی کرد و فراخ
باز بستند حال دیده او	کر که بود آن ستم رسیده او	خیر زایشان حدیث برآفت	هر چه بودش ز خیره گشت
قصه گوهر خریدن آب	کافیت تشنگیش کرد کباب	و آنکه شمر دیده خوست چون	بر در گوهرش رساید گزند
این گهر بست آن گهر نادر	آب نادیده تشنه را گند	خیر بکاره دل با و سپرد	از روی آن فتنه جان گرفتند
کر دبا یاد آن گرامی در	خدمت گاو و گوسفند و	گفت ممکن نشد که این بپند	با چو من مفلسی کند پند
دختری را بدین حال کمال	نتوان بر دگر ببالک کمال	بازین نیست که چنین خطای	زیر کانه بر آ ورم سفری
چون بین قصه بفته بگفت	شام گاهی بخانه رفت و	گفت یا گرد کای غریب نوا	از غریبان کای شنیدی نا
نور چشم نیا نهاد دست	دل جان هر دو بار داده	چون بخان بنیزه تو پروردم	نعمت خوان تو بسی جویدم
بر قیاس نواله خواری تو	باید از من سپاس داری تو	بکرم هم بفضل خویش خدای	دهد آنچه او رم حق تو بجای

دورم ار کار و کفایت خویش	دیرگاهست کز ولایت خویش	خواهم از خدمت تو دستوی	گرچه تیارایم از دوری
از آنچه خودم ز تو حلال کنی	همتم رشاده بال کنی	کردم و نالم نداری دو	چشم دارم بچون تو چشم نو
زیرک خوب و بدوان خویش	گفت باخبر کی جوان خوش	کرد خالی ز پیشکاز اجای	سهر آمده گرد روشن نما
برهنه نیک بد تو داری دست	نعمت و ناز و کامراستی	خود و ز بهر می دگر خای	رفته گیرت بشهر خود پای
نیست بسیار هست خیز مرا	خبر کی دختری عزیز مرا	دوستانه دشمنان نه بند	نیکه مدان بد غمان نه بند
آشکار است بوی و بویان	گرچه در نافه شکست نه	زشت باشد که گویت پند تو	دختری هر بان خدمت تو
اختیار است کنم به امدادی	بر چنین خستری تا زادی	هستی از جان عزیز تر با	گر نه دل بداد و دست را
سجده اینجا کشاید پرد	خیر کین دلخوشی شنید کرد	می نیم تا رسید جیل فرا	سرمه بیان شمانعت و آ
کرد کار نعلی کردن راست	کرد خوشدل ز خوابگاه	از سراز و خوشی نهفتند	چون بدین فرخی نهفتند
زهره داد و با عطار دیر	دختر پیشش با سپهر دیر	تخم از و ز او ز و بر و دیر	بختی که شرط پیوستش
انجمنان بودش به یکدیگر	همه پیشینه یا و میکرد	ز آنچه باید نبود چیزی کم	شادمان نیستند هر دویم
بگریختند سوی صحرا خست	چون از آن غرار آب خست	بسوی خیر برگشت همه	تا چنان شد که خانان تو
چید بسیار بر گهای فراخ	تا ز یک شاخ کز ستون و کسا	که از و خلق بود در مان بو	خیر شد سود دخت صندلی
وان بود و دولتی بدید نگار	از یکی بر علاج صرع تمار	تبعیه در میان بارشته	کرد از آن بر گما و نایک
که در و صرع دشت فخر تو	تا بشهری شتافتند ز راه	آن و را زده و پیده داشت	با کس ل حال برگ با نگفت
آمده بر امید شمشیر	همچو شک که بود دانش بهر	بنی شد فوسس خور و	گرچه بسیار چاره میکرد
که بران کو کند علاج در	پادشاهش طکر ده نخواست	آفت دور از پیش پری	ابرند از طریق چاره گری
آن نعل را نملاص با خود و	خیز کرد و این سخن بنشیند	وار جندش گنسم با دای	و خوار او بهسم با دای
که طبع هست جند را داد	لیک شمر طاق بود ز و	کر ز دایر خار من تو انم	که فرستاد و دشار گفت
شاه پرسید گفت ای سرور	خیر و خج نهی بواجب کرد	از برای خدای خواهم کرد	آن دارا که من نخواهم کرد
گفت گاهی خیر شد چاره کار	شاه نامش خسته دید کار	کا خرم و دایر ز سعاد	چیت نام تو گفت از میر

تا بملوت سرای دولت برد دشت با خود گره برود ده وز و غش فرشتان گرد خفت و این شد زینب غیا خود از ان چیز که در خود دید بر تخت در میان بر خود آئین شکر دشت نگاه تا گوید شاه نیکو نام عهد خود را تمام باید کرد که کند عهد خوشتن را رخ چو داری زینب خوش که ز حایل گسردش دید و اما در احوال تمام خیر و اما دشت کوری خلق انیک و تگیری که در خیر چشم بداد تا ج کسری و تخت کیست برساندش بپا و شایخت تا کند عیش با دل افرو خود دید آن بود و انباشت کر دشت و تیاوه تنج بد	و انکه او را بجمعی سپرد انکه برگ از ان خجسته داو تا شاهزاده شربت خود خیر چون یک کاشک غیا در سوم روز چون که سر برد دختر خود و بفرش و بر دختر شکر گین شربت شاه داو دخت بجمعی بنیام با سری که بتاج شد در خود شاه را دید رای آن بر خاست شاه گفت ای زبگو چون شاه این چند زینت کرد دختر آید رطاق گوشت برضای عمر پس و رای بد شاه را چشم و زیری بد خواست دستور از ان و یافت خیر از شاه آن سر تا چنان شد که نیکو انجست ارضا سوی باغ شد و با جودی معامله میشت و سوی باغ رفت خوش	عاقبت خیر چون است سوی از باد صبح گشته چید سر و شیرین که تشنه است رخ سوی خانه کرد با دل خود با پدر حال انگفت به پای کی کفش در سرای کز درت با دفته را دوری اندهش کم شد و نشا فرود پادشاه را درست باشد وز وی این بند بیاخت باختند و یافتند بر از یکی ملک بقیه شیش شیران ساخته شد شهر آری خالیه خط بهار شکین بود نقش خوبی خوشی میخواست چهره چون چراغ بر سر کرد و راهی خیر در بر همه کام خوش یافت پادشاهی بر و قرار گرفت گشت و از آنکه ز قضا شیش از پس من بیاورد به	چنین غش نیک فرج است پیکری بد خیر چون خوشید سود از ان سوده شربت شماره و ان سرای بنیاد وان کی رخ سده روز غفبه شماره که این شده بر سر شید چونی از دستگی و بخوری ش چو رفت از در سرای می شنیدم که در جریه آل کرد و شد مرا علاج بد خیر ازاده را بخت شاه خلف خاص و از ان خوش کله بستند و شهر و سر چاکب سده و دز سار عیش از این بکام دل دختر بخت دل را بخت هم بشیر طای شاه و غشت که با دخت و وزیر و کسان شهر و شاکر گرفت شکر که بر از بود و در شاکر گفت کین شخص را بد و بد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شیرین باد فراخ کرد چنین	فراخ از خیر بود و دامن	گفت خیرش بگو که هست	ای که خواهد سر تو بر تو گشت
گفت نام بمشرفی	در همه کار نامه بهتری	خیر گفت که نام خویش بگو	روی خود را بخون خویش شو
گفت بیون این ندارم نام	خواه تیغ نای و خواهی جام	شیر خلقی که نام او داری	شرت از نام خود نهواری
کو نهانی که با هزار عذاب	چشم آن تشنه کند بیانی	منم آن تشنه گهر برده	بخت من نده بخت تو مرد
دو لقم چون خاکی پاشی داد	ایکم تاج و تخت شاهی داد	شکر در روی خیر و بد بخت	خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت ز نهار اگر چه بد کردم	در بد من مبین که خود کردم	آن کز کاسان چاکب سیر	نام من شیر نهاد و نام تو خیر
گرم آن کرده با تو روز بخت	کایا نام چون منی بدست	با من آن کن تو چنین خیر	کایا نام چو تو ناموری
خیوکان بخت دید در پاش	کرد حالی کرشتن آراش	شیر چو از تیغ یافت آراوی	میشد و میرید آن بادی
گرد خنجر از رفت بر آتش	تیغ ز داز قضا بریدش	چون حادث بد و سپردی	آتش ز شد و پلاس جری
عسل را استوار کاری داد	ملک را بر خود استواری داد	برگهار را از آن خست آورد	راحت رنجهای بخت آورد
بر بوی درخت صندل بود	جامه را کرده و صندل بود	جز بصل کوی کوشید	جامه جز صندلی نه پوشید
صندل از رنگ عالی بخت	صندل رنگ خاک ازین بخت	ترک صنی چو آن کجایت	زبان شکسته گفت درخت
شاه آن راه را کنار آورد	تشتن بهر مگور و زاونیه	در گنبد سپید و حکایت کردن	خواب بخت خود بکار آورد
نور آینه کین مظهر نسید	باد خورشید تسلیم گوید	بخت نوبت زنان تسلیم	خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه باز یو رسید نواز	زهره بر پنج قلمش	حکایت گفتن دختر ملک	شد سوی گنبد سپید نواز
گفت چون شد ز طبیعت خوا	مادرم گفت کوزن سره بود	با بهرام گور	شده ز شادی نکر و میلان
خوانی آریسته نهاد و پیش	خورد و نیا چه گویم از جیش	بره و مرغ زیر پای عشق	گویم آنچه طبیعت آید است
چند ملوک خود نبودش نام	برخی از پسته برخی از بادام	هر کسی سرگشته از خود بخت	پیر زن گرگ باشد او بره بود
کر کشاد از عقیق چشمه نوش	عاشقان را آوری و خروش	گفت شیرین سخن جوانی بود	کرد با و کلیه ای قاق

صیسی گاه دانش آموزی	یوسفی وقت مجلس افروزی	که از علم و از کفایت نیز	پارسا پیش بهتر از هر چیز
بانگی دشت بجز باغ ارم	باغها گرد باغ او چه حرم	زیر سروش که پای دگل بود	نیو لوده هر که را دل بود
بر کشیدش ز خطر کارش	چار مهره بچار دیوارش	و تناسلی آنچنان باغی	بر دل هر گواشگری و غمی
ساعتی گرد باغ برگشتی	باز بگذشتی و بگذشتی	رفت و زسی بوقت پیشگاه	تا در آن وضع باغ یا بهدای
باغ را دید بته در چونک	باغبان خسته در نوای چنگ	مطرب آواز بر کشید ز سنا	کافیرین با در چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده	میوه دل برده برگ جانان	خواجگ کا و از عاشقا بشنید	جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکیدی که برگراید سر	نی کلیدی که برگشت یه در	در بسی کوفت کس نه در جواب	سر و در قفس بود و گل در خواب
گرد برگه و بلخ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر درخویشتن چو مار رفت	رکن دیوار خنجر کرد و رفت
شد درون تا کند تماشا	صوفیانه بر آورد پای	دو سمن سینه بلکه سیم سباق	اندرین باغ دشتند نیقی
تا بران چو پیکران چو	چشم ما حرمی نیا بد را	چون درون رفت خواجگ	یا قندش کثیر گان گشت
رحم برداشتن و خستش	زد و پنداشتن و بستش	خواجگ در دادتن بدان خواجگ	از چو از تهمت گنه گاه
بعد از آنکه زدند چنگشت	با کلهای پرویز دزد دشت	مرد گفتا که باغ با منت	بر سر این باغ هم نه دشت
چون کین از نشان او دید	وز نشانها باغ پر سید	صاحب باغ چو شانه شد	هر دو را دل بهر تاخته شد
بود خوب جوان مادر گوی	زن که دید این از تو و سید	اشتی که در شمر و او دید	ز آنکه با طبعش آشادید
شاگردش از آشنائی او	سعی کردند در راهی او	دست و پایش ز بند بکشاد	بوسه بردست پای او داد
خاکه پودند و خنجر بستند	از شبنم خون به زمان بستند	غدر با خواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کار
بعد عذری که خصم یار شود	رخند در باغش استوار شود	خواجگ را کان سخن بگوشت آمد	شوت خفته در خورش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت	طبع با شمعوت آشنائی داشت	پیش آن شاهان و نصیرت	غرفه بود بر کشیده شربت
تا بجائی رسید شان او	که بران جا گیه قسرا آورد	خواجگ بر خرفه رفت بست	با گذشتند بر سران دشت
میشد آبی چو آب دیده در	با سیانی ستم ندیده در	آمد ندان تنان خرگای	خوضه دیدند ماه تابان
صد ره کند و نی تاختند	وز لطافت چو در دل بستند	سینو و آب بر سیم مراد	می تاختند سیم را بهاد

ماه و ماهی ششتر در آستان جوی شیرین که قصر شیرین داشت ایستاده چو در دینبانی شسته رویان چو روی گل او فاده چو سرو بر بارش گرچه بودند هر یک ماهی بعد یک ساعت آن را چشم آمد از راه آن شکر باری کز نه بهستان جوزا نکته زین هنوز بختند بطریق که کس گمان نبرد آن پری پیکر پسندید گفت نام و حیثیت گفت گفت اصل و حیثیت گفت گفت آن بدست گفتار زلف و برگرفت چو گلشن چون در آمد سیاه شیک خواجگار که گرفت از آن هم زنجار که رشته پیش نهاد ای تبارج برده هر چه از آن دیده در آستان	ماه و ماهی او فاده شب سربان عوض با سیمین داشت ایچندانی چنانکه میدانی چون حسن در پرند بارش نار در آب و آب در نار او در آن جمع بود چون یک کاتش برق بودشان چشم کرده زیر قصب که دار میل تو بر کدام جور خفا گفتی آهونه شیر سرستند کرد سخن که در د جان خود دل در و بسته بود زاده گفت جای که بجاست گفت گفت چشم باز تو گفتار گفت با و این را دگفتار بود در بر آورد چون دل انگش زیر چنگ خوش شید بزد رفت در گشت و غم خورد چنگ را در کنار خویش نهاد خز تو کار من نگر و در است آنگهی داده یک یک از زارش	ماه چون آب خود ریزد خواجگان دید جای صبر نبود خواستند در میان هم گشتند آسمان گون پرند پوشیدند خواجگه دستان زد کشتاد زاد راه رفت پنهانی آهوا انگیز آن ختن بودند خواجگه را در حجاب که دیدند خواجگه نقش که دلپسند نمود آن پری ناده را بر زنگ گفت بودندش آن و ما نیاید خواجگه کز عمر باشن کی یاد گفت برده چه برده گفتار گفت بوسه بهم گفتار خواجگه را جوشن استخوان بجا گرم شد بوسه در دل انگیز تازه بنیدشان بران سرا شد کنیز که نشست بایار گفت گر چنگ بناله زد گرچه با تو بخرد چون خلم خیره گشته ز جام تدبیری	هر کجا با میست بگریزد بار دیار بگریزند شست مرغش از خنده مارش سوزد برمه آسمان خروشدند عشق شیار عجل گشت کافری بن زهری سلمانی آهوا از ابیوز بشودند حاجبانند کار پیچیدند در میان دو نقشند نمود آوردند بانوار شخنگ قصه خواجگه کنیه خواند باسی سر و عقیقه آمد گفت پشت چه پیش نهاد گفتن آن وقت هست گفتار شرم رخساری از میان بجا داگر می ز شاطراتی دور گشتند زان فراخی گاه بر دو ابرو که چو غم خواران باو خسته گان عشق درو بی تو سر نیست و سیاه دم بر دیده ز سوسن خیری
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بار بستند ز آنچه داشت زیر آن تخت پادشاهی تا دلتان را به پیش کشید</p>	<p>یک یک باد و از بگفت فرض شد آن بخت کار بر حکایت اندر قصه خواجه باغ فرماید</p>	<p>که بیاری رسیدار از بغراغت نشسته است چون دل اندر کنار خویش</p>
<p>مهر بر خواجه خانه گیر شد موش و شتی مگر تا کلبه برزین آمد آهنگان جلی خواجه نپشت کاید بچنگ و آن چشم رفت با هزار حس ناکه آورد دفته غوغا آن مهر ضرب تو گراوید کین غزل گفته شد چو دستان شکر گین گشته دل سیده حال پرسنده کجاست کرد وقت کار آشیانه جانی ساز آمد از پا چو خواجه غم برد سر زلفش گرفته چون میشا</p>	<p>هم بساطش گره پذیر شد دیده بود خسته کوه چینه هر کوهی بشکل چو طبل شعبه جنگ محتسب سنگ پیش آن همدان برده شد تا خلط شد چنان شنگ ضرب نون با برست اندازی ز و خبر یافتند هم رازان بر سر خاک آرمیده شد آنچه در دوزخ آورد دوم گفت آنجا نیاورد در و آن</p>	<p>چون بان شد که قلع بستند کرد چون مرغ بر سر پوان بلک آن طبل فست میل گفت بگذشت راه پیش گرفت چون مانی بران نمود رنگ ماند پروانه درنده نور پرده کرده می مرانه روست سوی خواجه شدند نورش بنوازش گری و دلاری که درین کار کاروان ترش با خود از دور نی مکند ایم</p>
<p>بهر دور کج باغ جانی دور بر حرام آنکه دل نهاده بود آنگاه آنکه جوایز دارد آنچه شد حدیث آن بکنم کر شود در اجل مرا تا خیر</p>	<p>حکایت است از آن پر محسوب گوید بایسین خرمنی چو گنبد دور از نیجا حرام زده مردی و مهر بانی دارد آنچه دارم بر زبان بکنم وین شکل شود شکار پیر</p>	<p>بر کشیده علم بدیواری با عوسی بران پری چری لیک چو عصمتی بود در را توبه کردم به آشکار و نهان بجلالش عریض فریش کنم</p>

کارستان که کار او دید بازگشتند بستان از تن با وی که بگرفته خرغ دانش عشق از شب و تن دو تنی بین کیا یافت آن در پرستش بوقت کوشن و پنچین شبی باز و نشا چون شلیک شتری و تن آب هر چشمه رود نی شد	از خدا تریش بر رسید خیر گشته ز چرخ لعبت باز باغبان شهر بر در باغ آمده خیا طرش چو یک سنج انگهی خور داز و که بود حلال سنت آمد سپید پوشید سوی هر گنبدی کشید بساط	سر نهاد پیش او بر خاک صبح چون عنکبوت صحرای خواجهر برز و علم سلط چون شهر آمد از وفاداری هر چه زالودگی شود نوید چون سینه زین سخن پرداخت روی این آسمان گنبد ساز	کافرین با در عقیده پاک بر عمو در زمین تنیده لعاب رست از آن بند و بند و صفا کرد مقصود در طلب کاری پاکیش را لقب کنست سید سر در گوش خیش جانش خشت کرد در پای هفت گنبد ساز
<p>در تعریف باغ و بحار و فصل نور و زهی سر مایه</p>			
است روشن بجام افروزی رود را ز آب دیده و آلودگی هر که چشم بود خواب بود بزم نقل کشاد و عطش تیز گاه کافور و گاه شک افشا خاک چون باد در هوا خوی خنده برده ز کام لکب گردش از مجلس افروزی شد دلش چون بهشت صحرای شد و گره ز شک عبدی رای ندون بهرام گور با خاصه نیش	باد نور و زهی از حواله نو سبزه گوهر نمودنیش را گشت هم برگ و هم گیاه گل کافور بوی مشک نسیم ارغوان و سن بر ابرمید بر سر و باغ فاخته باغ چون لوح نقش بند شد چار بنفشه سیدی کیست کرد بر خسرو آفرین دراز چینیا ز او فانی باشد عهد رای ندون بهرام گور با خاصه نیش	بار یا حین نهاد جان بگرو داده سر سبزی آفرینش را این بقراض و آن بقراضی چون بنا گوش یار بر ز سیم رایتی بر کشیده سرخ و سپید چون طرب و دودل و خوش مرغ و ماهی نشاط مند شد راهش طاق تعینت گنبدت آفرین کرده بود بر دماز زهر باشد درون پیر شدن در بلا خواست عافیت خوا و این نیک کشید و دست از جا	کافرین با در عقیده پاک بر عمو در زمین تنیده لعاب رست از آن بند و بند و صفا کرد مقصود در طلب کاری پاکیش را لقب کنست سید سر در گوش خیش جانش خشت کرد در پای هفت گنبد ساز شاه انجم ز سوت شد گل هر سبلی چو سبیلی شد بار یا حین نهاد جان بگرو داده سر سبزی آفرینش را این بقراض و آن بقراضی چون بنا گوش یار بر ز سیم رایتی بر کشیده سرخ و سپید چون طرب و دودل و خوش مرغ و ماهی نشاط مند شد راهش طاق تعینت گنبدت آفرین کرده بود بر دماز زهر باشد درون پیر شدن در بلا خواست عافیت خوا و این نیک کشید و دست از جا

رای آن که از کفایت وی	خشم را چون بسردار و پای	خبر گنجی نذیر هیچ پناه	کالت نصرت گنج و سپاه
چون سپهر خست پنج نذیر	چون گنجینه رفت گنج نذیر	هم تهمی و دید گنج آنگند	هم سلاح و سپهر آنگند
شه ششیدم که دشت ستواری	ناخدا ترس از خدادوی	روشنی برای او بسی بایک	راستی کز نور و شش تار یک
شیر چو مشغول شد بنوش و نیا	او به بیدار کرد دست در آ	نعمت از راه پیری شان	داد در کار ز نادیری شان
گر نالیم شان برای مهرش	ملک چاشم چون باله گوش	آب کر چاه تیره و شگرذ	هم بتدبیر خاک خوش گرد
آن شمشیر کوی سیاست گنج	دشمن و دیو هر دو بگریزد	دیو باشد رعیت گستاخ	چون گذاری نه پندی فراخ
جهد کن که سر سیاست گنج	نشکنی و تو قیاست گنج	شبه بامیست با دست	سن قلم دارم و تو تیغ گنج
از تو قهر آید و ز من تدبیر	هر که گویم که فتن هست گیر	تا در آن ملک است باندک	بسیچسپان ملک ماند و نه گنج
خانه داران بخوری بهر آن	خانه خویشش ماند با در آن	شهری و لشکری و خلق آن	همه آوار گشته که به کوه
در نواحی تو گاه ماند و گشت	دخل اکین از ده الکیشیت	جزویری که دشت غارت گنج	حاصل او نبود جز مهر گنج
شاه را چون ببار کرد جنگ	گنج لشکر نبود جز در جنگ	کس نیم وز ترس عالم سوز	انچه شب و روز افت و انچه روز
هر کسی هذری از در و بیخیت	کین تی گشت آن در گنجیت	بر زمین هیچ نعل و دانه ماند	لاجرم گنج در خسران ماند
شد ز بی مکنی و بی مالی	ملکش از رویان خالی	شبه چو تنگ آمد تی تنگی کا	یکسواره بر دوش شد تی کا
صید کرد وی و شادمانه شد	چون شدی شاد و سکو خاشه	چون نشان در هم غبار گشت	غبت آمد بسوی خورش
دیده در وی چار و پانچ	سر بر آورده در گشتن را	کوه بر کوه پیچ پیچ کنان	بر سریر فلک بسج کنان
گل که گو سپند چون گل	گشته در آفتاب تخی خوش	سگی و نخت بر شاخ خرت	بسته چون سگ است و پاش خرت
سوی خرگاه راند و کشت	در پیری چو صبح مهر گنج	اولش پیش او در و دوزخ	و انکه از زکبش فرو آورد
هر چه در خانه دشت مخفی	گفتار رسیدن بگرام گور و طعام	پیش او برد و کرد لا لاری	شربت آب خور و دست کشید
شبه چو مان باره ز خوان	آوردن پیرا در دیک شاه	ز انچه پر رسم خبر وی بدست	من به کار خویش کرد و بدست
گفت نان آگهی خورم گنج	گفتمت انچه رفت موی بوی	این سگی بود پاسبان گله	
گفت پیرای جوان ببار گوی			

از وفاداری و ایمنی او	شاد بودم بهم شینوی او	کر شدی خل من بشه در او	کله را و بخانه را باز
چند سالم یتاق داری کرد	رست بازی و رست کاری کرد	پایه چون کردم از شمار دست	کمر آید چنانکه روخت
به شب خاطر هم بغم می بود	کر زمره گو سپند کم می بود	ده ده و پنج پنج می پر دست	چون تختی که زاقاب گداخت
تا بجائی که عامل صد شاه	اچو ماندا از منش تند بر کا	نرم کرد این غم درشت مرا	در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این چشم را نه چشم بدست	دست کاری نودی و دارود	باسگی بخین که شیری کرد	کیست کاین آشاد لیری کرد
ماده گرگی دور دیدیم	کامه گوشت ملک از دست	خاوند سگ را بسگ زانی پوش	سگ و میش مهر بانی پوش
گر دی وقت گرد می افتاد	که دم و گد و گوش خجانه	آمد و خفت و آریستش	هر الحی سکوت بر دشتش
گو سپندی قوی که سر گل بود	پایش از باد خام آید بود	سگ ملحوین بهوت کبر او	رمره را بدست گرگ یما
این کله را که کار سازی کرد	در شکاری که عشق بازی کرد	چند نوبت قوام دشتش	او خطا کرد و من گذشتش
تا هم آخر گرفتش بر برگ	بستش بر چنین خطا برگ	شاه بهرام از ان سخن دانی	عبدی برگرفت پنهانی
گفت بخود کزین شبانه پیر	پند دادن پیشاه بکهرام کور را	چون نباشد اساس کار در	شاهای موختم ز می تیر
دروغ و آرمیت من	من شباهم کله عریت من	ایسکه دستور تیرین نیست	از امین خنده باز آیدست
تا بگوید که این خرابی است	وصل بنیاد این خرابی است	چون دران فرمانه کرد نگار	در حفا ظا کله امین نیست
چون بشه آید از کاشته گان	خوست مشروح باز دگان	شاه دشت کاین چشموه	روز و روی چنانکه شمشیر
دید برگشته بکجهان مجروح	نام ایشان نوشته در مشروح	با مدادان چهره روز و شب	از خانه بقصد خانه برست
خود گان و بری چنین باشد	نخواستند چون که بخراشدند	بار که سپهر زد بهرام	شب تاریک فتنش خویش او
صبح یکدفعه و شمشیری	دادمه راز خون شب میری	شاه درویشتمانک در	بار سید و بر خلاقی عا
راست روشن در آید در کا	رفت بر صدر نگاه بگستا	ساز بگاز سیه کردی با	جنگ آوری چنانکه او رست
ایکجه خود راز گوهر گنبد	گوهر و گنج من پر گنبد	چه گمان بردی این که وقت است	تا سپهرانه برگ مانده است
استاد و کس از ساندی گنج	تا به لشکر بجای مانده گنج	گر ز خود و غافلیم بیاده	چون غلامان هر اسبان
ساز می تو رختش تا	لشکری نامی نیر دستار		نیستم غافل از سپهر گد

این سخن صد هزار چیز است یاسی در کنده دست در نخیله ما شدم دیدگان در آن فریاد بدان بر سرشت می گفتند گفت با هر یکی گناه تو هست اولین شخص گفت با هر دم رست روشن بر چهار دست گو به خواهر و دشمنان بوده بند بر پای من نسا بزو کرد زندانیم کنون لیست هر چه دستور از و بغایت روزی از راه دشمنان دا میهان کردش میوه و خورد و خندید و گفت آری گفت بر من فروش باغ ترا هر کسی داد و باغ یار است هر گوی بایدت باغ شتاد گفت از من در گذر بهایا تا بدان جرم از خیانت تو کرد زندانیم برنج و بال گفت زندانی سوم با شاه	همه در گردن وزیر گشت چنین آه آه که بود نه وزیر داو خواهند و شه و پشان ا از دوا را ماه می سفند پس بفرمود تا زبانی شست چون همان قه مان در آفتاب چون شنیدند جمله خیل سپاه شاه از آن جمله گفت شخص گزند شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام در شکنجه برادر مرگشت تو چنین هستی او چنان بوده کرد بر من سرای خود را گور روی شاه خیمه کلاهیت جمله با خون بهاید و بسپرد شکایت کردن مظلوم دوم میهانی سزای خدمت تو وزنه را با آنچه دوست است تا دهم روشنی چراغ ترا من در دیش اسیر است میوه خور باد و نوش لب باغ بفروش و خت خود را باغ بستد سبک من زد نست الا گفته است دو سال شکایت کردن مظلوم سوم	سور و دین و دوا و شستن شاه نسا دای و دانه کرد بشهر از نهادند سوزی حضرت شتاد هر یکی از حال او پرسید از کجائی و زادمان کسیت کاتی شده دشمن تو دشمن گاه سوغت بر عشق زنده گانی تا مرا نیز خانه تجارت کرد وان برادر بدست و پادشاه آنچه دست کرد و شد معلوم بر سر شغل خود فرستادش سور و باغ و دوا و شستن پیش از رفتن هم بشکرانه خواست که عشق تو را بدست چون تو هم که عشق را از آن من را باغبان و بگانه غلام بستد آری هم بدست میوه و تا بهی از دوا و دین بر سر است این قطعه لم نیارم بر بنده خانه و باغ و دوا چون بنده آری ترا سوزی و دوا و شستن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند بازارگان دریا بود چون شاسا شد مبدانا آمد سوی شهر حمله چون زیر ملک خبر شنید چونکه وقت بهار رسید فرا روز کی چند از سیاه سپید برگنا هم یکی بهانه نشود او ز می گوهر آورید بچنگ شبه زرخ وزیر بد گوهر چامین شخص با هزار مهر مطرب عاشق غریب جوان مردان ماه روشنی بر برده رونق بتیر بازی حد ولایت درم خرید من به وزنده دل شوی بچنگ شمس در سر غمی نشیند بند بر من نهاد خندا خند چار سالست که ستم کاری بر و سیش دار شیدا شخص نیم بشاه نیم گفت داد بود از دم زد و کشت	روزم زان شهر متیا بود بر بد و نیک نه در پانی چشم روشن بان ملامت کان بن بود عقد مروارید گوزنه به سانه کرد آغا عشوه بر عشوه بر من تو کان بهار ابدان بهانه برد من از در شکنجه بازده شکایت کردن مظلوم چهارم	سود ما دید می در و سیاه شد چراغ سخن بوق نیک وان به که خورم گهی و شتم در بهاداشتم بسی آردم اونیا و در جز بهانه نسرد کرد با خوشیان زندانم دست و پا می بقصد کاست من جعفر ارمانده بچنگ گوهرش از دوزخ بر سر گفت کای در خور سوار سپاه چندی بلکه در دیر حبس نوش در خنده کین شکست خانه و باغ بود و در بار زدنش و لغزید و روح روشنی را زنده کرد و شوق راه جستم بروشنائی او من زندان بصد زانیا نه تی بلکه با فدا و این با عروس گرز بنده ما کر مطیعان ولت شام خیری از بهر شاه میگردم
بربط خوش نیم چوب دان روز چون شد برابر مرو تا زلفش ز مشک تازی دزولی نعمتان دید من او من شادمان چو سبز باغ دل پروانه را ز آتش خست یعنی شفته را بیا بد من نیم کی گسید غمی شکایت کردن مظلوم پنجم	مهربان داشتم نو بینی پیچ را نام کرد کاین دست خوبی از نو بهار زیباروی از من آموخته تر نعمت روشن رستی چو شمع از نو چون بر شفته از جدائی او او عروس مرا گرفته بنا شاه عالی بد و سپر کنیز من سیر فلان صد گام از دغا زاده میگردم	چندی بلکه در دیر حبس نوش در خنده کین شکست خانه و باغ بود و در بار زدنش و لغزید و روح روشنی را زنده کرد و شوق راه جستم بروشنائی او من زندان بصد زانیا نه تی بلکه با فدا و این با عروس گرز بنده ما کر مطیعان ولت شام خیری از بهر شاه میگردم

تو ز من و تازه بود کوی بن
 نیک مستطین فراخ درم
 بچ در مانده در نمائند بید
 دخل و خرجی چنانکه باید بود
 که خدایم از دست کشاد
 یاکسی را ز راه تا فست
 بر معیشت که بنده شست
 شاه فرمود تا بهمت و نام
 چون شخص ششم رسید شاه
 و او بر شد و عارفی و زوی
 بنده را از سپاهیان سپاه
 از پی دشمنان ششم سپاه
 خاصه کردش وزیر جانی را
 چند روز پیش او شد بنم
 تا چون اطلاقان بی نام
 شاه را نیست بر کس آوری
 پیشه کاوان گیرست
 گفتم از طبع دیو را بی ترس
 تو همی بر کشیده پای بنام
 تو قلم می زنی بخون سپاه
 گرم شد کمر من این خطا شنید

اول کوشش نهاد در و کج
 سپیکان نیز میوه ز اوان بهم
 تا کاری نداشت ز گزند
 خلق را غنی من خد شوم
 دست بر مال ملک بند نه
 یا من و دار گنج یافته
 بهر ستدین بهای نه
 کای خلق تو خلق را رزوی
 پدرم نیز بود بند شاه
 میروم جان تیغ برکت
 بر جفا یکس ندادی پای
 گز برای خدای دستم گیر
 روزی نو کن در دیوانم
 تا کند وحشتی و پیکاری
 کار گل کن که تهنیت
 عجز من بین از خدای ترس
 من بشیر کرده دست دراز
 من نعم تیغ بر جالف شاه
 بر من بکنم و اوست کشید

دارم از ملک فروزی نوی
 هر که ز غر است ندید پیوستم
 هر چه آهه و خل و هفتابان
 جز وزیر این سخن بگویش آوری
 گفت کاین مال است ز من
 قسمت من چنانکه باید داد
 آخر الامر ورو ستم کرد
 شکایت کرون مظلوم ششم
 نزد شاه
 من یکی بنده ز اولشکیم
 خدمت شاه میکنم بدست
 بنده آن نال کافیت بخود
 بنده صاحب عیال نال شست
 تا عیار من عدل نماید
 با یک بزد من که خدش با
 لشکری بردش نیاتنگ
 توشه گز نیست بنیاده کو
 می نایم تو بیش و کم ختی
 اگر تو در ملک منیرنی قلمی
 مستان از من آنچه شوم فرو
 گفت کز ابلی و نادانی

هر کسی را برات دزدی نوی
 و انکه افتاد دستگیر شدم
 صوف میشد بخرج مهالان
 دیگر پیدا در اینجوش آمد
 بخشش تو بقدر گنج تو نیست
 بدو زنده سرت به هم برید
 بنده خود نکود بندم کرد
 صاحب غیش با تو اندام
 در سر بخت خود شکست خا
 که ز نسل کیان و گوهریم
 پدرم نیز کرده بود بخت
 به شاه بنده کی میبود
 بهر آهه و خل و مهال شست
 بر عیار این من بختی به
 زانکه پیش از خد گنجش
 تا بشکر نیاز باشد جنگ
 اسب زین و صلاح را بخت
 من سختی رسید و رختی
 من بشیر می نیم خدی
 گزنده قرآک شده بگیرم زد
 چون کلو خیم ز آه و سوز

<p>گر ز غم همی کنی تقلید سرشادان بزی پای نیست این گفت و دوت بر من زد قریشش سال است که فرود</p>	<p>گر ز شاه همی کنی تسلیم بهر راز ندگی برای نیست اسب ساز و صلاح مستند کاین دلم غریبست و این خون</p>	<p>شاه را من نشاند نام برگاه گر تو آلا من بجز و ندی پس پذیر خیم خونیاں دادم شاه بنوختش بخلعت و دانا</p>	<p>نیست بی امر من سپید گر گسان بغیرشان بخورد سوی ندان شه قرصادم جاودان پادشاه بنده نو</p>
<p>شکایت کردن مظلوم قسم در نزد بصرام کور</p>			
<p>سختی شخص من رسید فرا گفت من گزبان کشیده ام عاقبت بلوریده بر خوانده از مهر خورده کاب نام نیست هر که این بگریم رضا جویم گفتم ای سید جان پرتیست کر که کین و رای بد خوئی پشتیزا که دوشش نیست زیر بندم کشید و پاک شد بند در دست من کند زرد او مراد و حصار کرده دین شاه در گرفت زاپرا لبک دفع و عاچان بکند تا دعبش باخبر کار از آید آن فرزند راه را تبدیل شود به شکرستان</p>	<p>زاهدی که هر دم خدای پست دست شغل گیتی افشاند شب نخته که خان بایتم هر که یاد آیدم دعا گویم تا بتدبیر تو توانم نیست در حق من دعای بد گوئی در من افتد شر از نصرت غم این جان در دناک بند بر من افلاک دست بند زد من بر ایوان و حصار کن شیخا فکش مجاهد را حکم زاهد چو رهنما بکند هم سراز من بود و هم تبار زوی کی چو چرخ و آفتاب آنچنان شد که کس ندیش باز</p>	<p>شکسته سی فراح دیده چشم از مهر خواب و خور بی بهم در پرستش گری گرفته قرا کس فرستاد زرد من دست گفت منته سم زد دعای پست زان دعای شبانه گیر دست بر بندم زرد عاکن بغت سالم دین بر لاس رو فرو بست از دعا و قسم چون خدایم بر حق شاه زار گفت بخرم که ترس دعا او که آن ظلم حال خود بگوید از ترس شکسته آنچه دشت بگوید گفت ازین تقدیر که آزاد ره روانی که بچنان بود</p>	<p>خویشتن بوخت بر جمع قایم لیل و صائم الدیم نیستم جز خدا پرستی کا خواند و رفتم مرثیه اندزد مرگ نخواستیم از خدای خود ترسم افتد بدین هدفتی دست تهنانه دست باگرد در دو پایم کند و دوا من برود دست ملک بستم خوشدلی را دگر بهانه ندا دست روشن گفت چیزی است خویشتن با دعا و بد بگوید گفت باز از این است بگوید بهترم ده که بهترین اندم از زمین بر آسمان شود</p>

این گردی که آدمی نسبد	همه دیو و آدمی لقبند	نان نخسته با لی اندر جام	دیده باید بنظر غوره خام
آب دریا که آنچنان شیرست	از شره بیار بازگین خیرست	بخت است که چنین خانان	بر کشد چیب در کشد و آن
چون نهیر آن کلمه که دالود	سایه گل بر آفتاب اندود	شه درین خشت خانه خاکی	خسته غمناک شد ز غمناکی
راه چوبست در مصالح کا	تاز گل چوب بر درشتی کا	در جهای جهان نظاره کنان	مصلحت را بعدل چارگان
چونیکه پیچا سرش آید یاد	دست از اندیشه شقیقه نهاد	تا سحر که خفت از آن جلی	دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزه سفال شست	چشمه آفتاب و ریحان شست	داد فرمان که سخت بازیند	بر در بارگاه دار زیند
عام را بار واد و خود شست	خاصگان بیتاده تیغ بد	ستم از ملک گوشه نشاند	عدل را ناقه بلندی رن
جمع کرد از خلائق اتبوی	بر کشید از نظارگان کوی	آن جفا پیشه را که بود وزیر	پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و بار برد	تا چو دزدان شر مسازد	گفت هر که آنچنان سرافراز	رو کارش چنین بر اندازد
از خجاست گریست بدنامی	وز بدی هست بد سرانجامی	طالبان را چنان نماید زود	عا و لانش چنین کند بگو
تا نگونی که عدل بی است	اکاسان و زمین برین است	هر که او نیج کیسه پیش نهاد	کنده بر پای هر دو پیش نهاد
دور آهسته رو که تیر شست	دیر اسیرت یک و گشت	گرچه در داور بی زبان گشت	از حسابش کسی فراموش است
کرگنی صد هزار باز جیست	نخوری بیش از لکده و زیت	حوضه دارد از آسمان خیزد	چند ازین منج بر گشتی چند
در بهوانی که ز فسه ده شوی	پیش از آن زنده شو که مرده شو	آنچه چون کرد گرد عالم گشت	عالم هیچکس هیچ نگشت
از غرضهای اینجهانی خوش	باش بر خور دزد گانی خوش	تا چو شمشیر گتیز آید	هر چه زلفت بر اندازی رنج
از جهان پیش از آنکه برگزید	جان بر تاز مرگ جان نبرد	خانه را خوار کن خودش را خورد	از جهان جانشین توانی برد
در ره خیر سستی گاری مرد	آنچه بسیار داد و کم بخورد	هر که دره ستری گذارد گام	زین و نام و آوری برد و نام
پیچ بسیار خوره پایدید	پیچ کم ره پیش که بنید	در محاسب که دانست	از پی داغ کم ره جان بست
در چنین به کسی نزاع آرد	گر بهی را به از بهسا آرد	در جهان خاص و عام چونیکه	به که خاص آنچنان بر کسیست
چون توان دل به بندان بستن	که بفرارک باشد بستن	هر عمارتی که زیر خاک است	خاک بر سرشش که خود خاک است
بگذر از و ام جای میرسان	سیرت دار شد و لیر شکان	زنده ز قفس بدر بر میو است	زنده بر دار شد و لیر سب است

هفت کشور فرسود خور گنج دیش زمان عالی نیست زهر و نوش تو شراب نیست که بسی آن خورده با پیش واخرش بخت هم گیرد سخت ناورد عاقبت پشیمانی آخرش ده نکوسه اسباب یاد کردن سکه شایان بر کسی نورد دست کن گذشت بر بریدی عای نفس باز پس شنیاخت در پیش فضل دانی بدل فریست گر بخوابی شتابان حالی از تو تیغ و زهر من سرانداخت کار ما میکند که باید کرد سلاج من خاک است تابت زاد تا پیک پیش خسرو کارزان پس استوار کرد هفت پیکر و رای پیکر دل در بخت و شد بدست آن صد باز داد ما بهرام	گر سر بی خاک ساند باغ خاک بی خض لا با نیست حکم هر یک بد که در دست کی خورد نوش با دهانش کبست کو بر زمین نداشت یار آن کن که آرد آس در خاتمه کتاب گوید کس دران آوری ساری سخن از کار ملک برشت کس فرستاد و عند خود چون خاقان رسیدن پیش موی با نامه کرد و مار غم گفت کان پرست و زنجار پس کمر بسته بد چو بسک شه بهنگام آشتی و مزه دعای دکنیر خانیست همه طومار ما بهم بهفت پس پلاکش پاس داری کرد شه که با از جال منظور وله ایضا گفت چو هفت گنبد ز غام	هم نیش فروخت بدین سرسروده در بر باکی نوش مهره زن خالی مهره حرز و مهر علی و در دم و در دم کی گسست در حایت که نوش گیرد جا نقش این گنج رومی نیکبختی و نیک خواهی آتش نرسد و پلاس جگر این دریا برآمد آن از کوه آتش بود هم رسن پشت از مر بهاد و طبع شکیب کابل از دست بر رخ نازد کار با بر خلاف آن ندیم یا خور یا بیهوش یا خور و از شرم پشکانت بنشته بود در تیز شد چون لم سبت سخت نیکبخت از پدید گوهری که در نوش گیتی پر	گر زمین بر سر بدیخ زن پیش آن گمان شبی مرده رطبی که نیستش خال نبود و رجب طلمت نور نوش نیش جان پیش کست بر قطامی در گرم بختی اوش داوود نکونای چون فروزد و بکس عیا وان شب از آن شاه شاهی تا بس است چنین تدبیر لشکر و گنج شتران گفت که کجاست که شاه که بدین جهانای ابع فریب شبه سستی بیان نپردازد چون خبرهای شاه بشنیدیم من جهان مفتاح گوش حلقه گنج از خانه خرابه خواه شه چو بر خواند ما می یزد پیکر عدل چون بدین شاه بج دیگر خیا لبا کرد اصل پوید این غلامه در
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عقل در گنبد دماغ سرش	دادر گنبد روان خورش	گر صتم خانها گنبد خاک	دو رشوگر نور و باد ملک
هفت گنبد بر آسمان گنبد آ	اوره گنبدی در گردشت	هفت بر بر خوانده بود بد	هفت گنبد بهفت بود بد
در ز آتش بهر یکی ناله	معنی آن شد که گردش گاه	سروین چون شست سالی	یاسمین بر سر نقشه رسید
از سر صدق شد خدای پرست	داشت از خویشتن پرستی	روزی از تاج تخت کرد کیا	رفت از روزگان بسوی شکیلا
در چنان صید صید سگ	بود در صید خویش خنیش	لشکر از هر سوئی پر گنبد	هر یکی گور آسمان کند
میل به یک گور صحرائی	او طلب کرد گور آرائی	گو رجب از برای سکنش	و او هوان کند لیک ازین
گور آهو مجبورین گل شور	کا بهوش آهوست و گوش گور	عاقبت گوری از کنار شست	آمد و سوسی کور خان گنبد
شاه دشت کان فرشته پناه	روی مینوش مینا پید راه	کرد بر گور مرکب انگیزی	داد و گیران تند راتیری
بود چاهی در اخرا بستان	خوشت از چاه پنج تباستان	رخه ز رزوست چون چاه	همچسکانه بر بدش ای
گور در خانه شد روانه	شاه و نبال او گرفته شیر	اسب در چاه زرق و گاه	گنج نیکسروی سپید بغار
شاه را غار پرده داشت	او هم آغوشش بار داشت	از و شاقان پرده داشت	بر در غار کرد سنه نگاه
نهره آنگه در خسره نغا	نرسد باز پس شدن شکا	دیده بر راه مانده دارم	باز لشکر کجا بر آید گرد
چون زانی در از گشت در	لشکرش سومی و رسیه	شاه بستند راه می	هره در خسره ماه می
وان و شاقان حال شاه چنان	باز گفتند آشکار و نهان	چون که شکر بر شکار کرد	رازد مرکبش شکار جنگ
کس بدین اوری نشد یاد	این سخن اندشت کس یاد	همه گفتند گاین خیال است	فعل با بالغان بی خرد
خسپه و سکن بنام خدا	که درین نگناگی سپرد جا	والکنی که پیل از بستان	دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیل تن زمانه نهاد	پیل بند زمانه را کشتا	بر نشان او خانیقه بخت	می نمودند ساقیان سحر
ران نگاه که شاه کرد آلود	کرد از ان بر میدرفت چو	با گوی آمد که شاه در غار	باز گنبد پیشاه را کاست
خاصه کانی که اهل کار بند	شاه جوین درون غار بند	خار بن بسته بود کس پد	عشکبوتی بسی گس پد
صدره از آب یه پستین	بلکه صد بار بار بستند	چون نه پند ما بهر غار	بر در غار صفت و ند چو
دیده بار از آب نکرده	مادر شاه را خبر کرد	مادر آمد چو سوخته جگر	از میان گم شد چو پانی

بخت شهر را نه چون کسان دیگر	که بجان بخت دیگران نظر	که طلب کرده خار در بر بخت	تا پس پیش کشست که رفت
چاه کند و بگنج راه فیت	یوسف خویش را بچاه فیت	زان زمین که رخند کرده	ماذ آن خاک خنه رخند
آن شناسدگان که دانستند	غار بهرام گور خوانندش	تا جهان باز خاک می کنند	در جهان گور کن چن چن
شد زمین کشته مادهاست	که کشی چنان دید خوب	انکه او را بر آسمان حقست	در زمین با جنتش سخت
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین چه مستخوان باشد	هر جسد را که زیر گروت	یا در خاک یا در خولست
از چه بهرام راد و مار بود	ما در خاک مهربان تر بود	ما در خون پرورد جز نماز	ما در خاک زوستان باز
که انچهانش ستد که بازند	باز چاره بچاره سازند	ما در خون نه جور ما در خاک	کرد خود را ز درد و بخت پاک
چون تنش بر دوازدهمین	آمد آواز از نفیس گوش	کای بغفلت شدی محمودی	شیر مرغ غریب اجوی
بتواند امانت سپرد	چونکه رفت آمد آن امانت	برود آنچه در شکفت کمر	خوشتن بر اکش چو خبر
باز پس کرد کار خویش بس	دست کوتاه کن ز بخت در	چون هاتف چنان شو پیکار	مهر برداشت ما در بهرام
رفت از دل که دشت و دشت	کرد مشغول کار فرزین	تاج و تختش بدیگران سپرد	هر که را وارثان نماند
ای ز بهرام گور داد خبر	گو بهرام جوی زین گور	به که بهرام گور با نیست	گور بهرام نیز نیست
انچه بینی که وقف از ده	نام داغ نهد بر تن	داغ گور نشین در اول کار	گد و غش نگر با سر کار
گرچه پانی هزار گور شکست	آخرا ز پایال گور سنت	خانه خاکدان و درد دارد	بر دانه یک و دیگری آرد
ای سده گز خاک پهنه تو	چار خم دکان بنگری	هر ناله که معده تو خورد	خلط از ابرو نک خویش سپرد
از سرو پای تا بگردن تو	هست ازین چار خلط بار تو	بر چنین نگه های عاری	چه نهد دل که باز باید
غایبانی که روی بسته شد	از چنین بنگ روی بسته شد	تا قیامت قیام نماید	کس رخ بسته باز نخواست
ره ره خون و شب بخت	شعله در خواب در دزد گشت	خاکساران خاک میشوند	زیر دستان دست میشوند
چو قه بازی دست بالا	زیر هر دست خون چو پال	آسمان زیر دست خواجی	پای بالانه از زمین جگریز
میرود سپهر گوی پای	تا بختی ز آسمان پرت	چو بر سیمان جایلست	بخت آن چه سبیلست
تنگی جبهه جمال توئی	تنگ آسان آن خیال توئی	هر که از تو گرفت تر	تو بگسیر ز هر کی فالی

جز یکی خاک که نکست بر روست	وان دیگر هزاران روست	آفرین را تو فی فرشته باس	آفرینده را ایسل شمس
نیک مردی نهیگر که به نشوی	حال دانی مگر که خود نشوی	انچه دانی حساب کردی	وانچه خواهی ولایت خرد
پای در زن که خطا نانش بود	یا چنان شو که گنجانش نبود	دیده گرد جاب تو رفت	ز آسمانی فرشته دور رفت
روی بن خاوی غم بر آ	چند زین خاک باد و آتش آ	هجره با چار و دو آهنگ	بر دل دیده چون نباشد
دو در شهید چو کوی هزاران	چار بندی چونیک عیاران	پیش از آن بر من کند هز	زنده بر گاو رخت بر خیز
ره بجان و که کالبد گدست	بارگم کن که بارگی تند است	مرد و را که جان بد باشد	سپیل جان سوی کالبد باشد
و آنکه داند که اصل انشیت	جان او بید و تواند نیست	تا نه پذیری از بسا به سیج	کین جهان شد جهان دیگر هیچ
طول و عرض و جود بسیار	انچه خستم است جمله عیار	هست چند فریده ز دنیا دو	کا گهی نیست شان ظلمت نور
آفرینش بسیست نبشگی	آفریننده هست یک یک	نقش این هفت چرخ چار و	ز ابتدا به خیر کی قلم نبشت
گر هفت و چهار صد باشد	زیر یک ادویک است باشد	اولش نقطه آخرش بر گاو	از یک کی یکی مکرده کار
رود و بیابان و فصلش	در یکی بن در یکی صملش	هر یک آید درین سپهر سر	بایدش باز گشتن از سر و پا
در وی آهسته رو که تیز نیست	دیگر گریست یک زو که گشت	در هر و اولین کی شد است	هم کی می اند چون دلی بر خاست
نام شاهنشاهی بر بستم	کابگیر و نقش او بستم	شاه جهانی شار و روی بیج	خداش داد و چین و روم خراج
یا هفت از اصول هم ز فروغ	نجات و یافت تاج و تخت بگو	بر زمین پوشش آسمان بر پا	و آفرینش ز جا و بر جا
در نظامی که آسمان دارد	حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا اشرار و کفنت	صافی او شد که مایه شرفست
در مهر و دانش سعادتیست	ز هر صری را یک کلیش	تغیث آن کرد بر صلابت	کا تشین تیر بر تراش تگ
آن هر وقت که بومی شکست	لو لو تر ز خاک خشک در	در عیش او ز فتح تیره کشا	نیزه اش درع ماه حلقه رجا
شش جهت از قبای او گری	هفت چرخ از کند او گری	ز می از قدرت آسمان داند	و آسمان را هم آسمان خواند
قایمی عهد عالمی بدست	قائمی نامه هفت گند است	کاین زمین نامه بر تو شاست	کز تو جانی بلند نامی است
با به چون خاک است گدازد	هر چه چون خاک در آرد	چو که شد علل ستم زناش	بر تیر بستم ز بیم تیر آتش
مگر به شمع تو دل پسند بود	چون اسیر تو سر بلند بود	خار کو انگ بسین بر و پا	زیر کانش ز انگ بسین بر و پا

میوه دار هم ز باغ ضمیر	چرب و شیرین چون بکبین پیر	ذوق انجیر داد دانه او	مغز بادام و کسبانه او
پیش سر و نیان و نش نغز	در درآور در و نیان نغز	حقه بسته بدر در دله او	در عبارت کلمه بزرگ او
دربار زشته سرگرازی بود	که کلمش گرگشائی بود	هر چه در نظم او ز نیک است	همه از من اشارت حسد است
هر یک افسانه جدا گانه	خانه گنج نه شد افسانه	انچه کوتاه خانه شد غدا	کردم از نظم خود در از غدا
کردم این تحفه را گذارش نغز	اینست چرب استخوان شیرین	تا در آری کجس او نظری	جلوه داد مش بهر سبزی
لطف بسیار دغل اندک خرج	کرده در هر دقیقه در جی درج	دست تا کرده دستانی چند	بگر چون وی غنچه زیر پرند
مصرعی دو مصرع از زور و در	نتی از دعوی و ز مغنی پر	تا بداند از ضمیر شگرف	هر چه خواهم در آورم بدو
انچه بر بخت چشم چشمه راز	بستم آرایشی فراخ و دراز	غرض آن شد که چشم زارش	در فراخی پذیرد آتش
انچه می بینی از فراخ لب	کرده ام گوش و چشم را گستاخ	شک چنان معنی می مستند	آن رخ از چشم شکسته بند
هر که این کان کش از زیاده	بلکه در یاد انچه در یاد	منه نقش نشکر کلم	رطب افشان گل این نظم
نی حکم ز کشت زار من	بعطار در سایه سنبلی تر	سنبلی کرده سنبلیش را	گر چه القاص لا یجب القاص
چون من از قلعه قاعیت	شاه را گنج کشید پیش	داد کردن ز رخسار بر	وام دار نیست وین
وام داری نه از نیتی علمی	در روینی بود ز بی درمی	آه نیتی غیش از کر و تنگ	اعل و الماس نیت صدق
اعل بر دوستان خود بقیا	از پی دشمنان خود الدیا	این گهر کعبه سلیمیت	مقدش به روان نیت
میخ زین که راه و زنجی	نام روین در محکمیست	جبل الرحمد را حرم در است	بوقیس از کلاه او کمر است
در دزدی از خصما رویند	نامه بر کبوتری بنبد	من که در شهر نیک کشورم	بسته دارم از کمر پیش
ای فلک بر در تو حلقه بچو	هم خطا پوش هم خطای بچو	چون مراد دولت تو یاری کرد	طبع من تا چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود سبزه	گفتم این را مراد چو نامور	روز بد چارده ماه صبر	چار ساعت نر و زفت گاه
بادیر تو مبارک این پیوند	که نشستی زیر سر بلند	نوش از حیات این ایام	زنده مانی چو خضر از حیات
ای که در ملک جاودان باد	ملک با عمر عوسه پاشای	گر زنجی راه معذوری	گویت بخت بدستوری
ز عمارتی اگر چه رنگین است	انچه بر تم مغل دست اینست	هر چه هست از حساب گهر گنج	راحت نیست آن گهر گنج

ارشد عمر را بیا نصیب وین سخن را که شد سخن پرور	دیر پی که هم رسد زول بر دعای تو ختم خواهم کرد دولت را که از دیادت	این خزینة که اصل درگاه دولتی بهش بر کجا باشی خاتم کار با سعادت با	ابد الهی را تو هر سیرت در رکابت ملک بشیر
---------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع
ریخته کلک بلاغت سک ناثر و شاعر عدیم السیم ولاتانی
منشی محمد انوار حسین سلیم سوانی

بی تمنا حمد و ثناء بی قیاس شکر و سپاس هر حکیم سخن فسرین و خالق آسمان زمین
زیباست که از حیص بیص آسایش کمال در دو کد آیش زوال منزله و مبراست قروا
از پر تو نورش زده واری فاعل بر فصل بی یار و ده دگاری مختصر ع ضد و نقیض است
هر کارش بی تعریف است قلم بیابوس نام سردری که خدای غر و جل ثنا خوان اوست
سرمندی یافت و مضمون بوسیله جمیل و ذریعه رفیع نعت اوار جنبی اما بعد
تسلیم که بحر قطش بی آب وزین شرش خشک سارست و خود و در اگر قرن نام خویش بوجوب
ننگ و عار حسرتی چند بر طبق عرض می بند و شتا تا ترا با نقر انویدی می دهد که کتاب فیض
موسوم به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته است و ان نامی حضرت مولانا ادانا و ان
غربت بزرگیش در اناناف عالم و فقه و طعنه بخش و امن شهرت گرفته مستغنی از تعریف
و بی نیاز از تعریف در مطبع دیر خیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نو کشته

مالک مطبع اوده اخبار که بصورت دولت علم شاعت علم بجا رسوی عالم برافراخته و
کرس مروت او گو شواره غلظه در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است
و نام زیبایش نیایش صلاح و صلاح مخفوران هر دم مطمح نظر است و خوشحالی و فارغ البالی

رفقا کارشام و سحر او باده مارچ ۱۳۸۵ عیسوی مطابق محرم ۱۳۸۶ هجری

کسوت طبع لطیف از مطبوع پوشید و بساط دلربائی

بسر داز مطبوع بسط گردانید و اسلام

قطع

کتاب نفیست پیکر منطبع که به پیش خراج نفیست کشور

رقم و کلمه معنی زابباس

بشد امروز چاپ نفیست پیکر

۱۳۸۶ هجری

تم

ضمیمه اشعار ششوی هفت پیکر که در نسخه مطبوعه بمبئی زائد از نسخه
 قلمی یافته شد بطالع و قلمی و روح گردید

متعلقه صفحه ۲۲

چون که تیر بوقت آوردم		بخت بخت بوقت آوردم	
متعلقه صفحه ۲۲		متعلقه صفحه ۲۲	
هر دو چشمه در آن دو چشمه		بندش او بر آفرینش لب	
متعلقه صفحه ۲۹		متعلقه صفحه ۲۹	
ای شک جان عشق بر تو		اگر خنجرین فتنه دور شد سرو	
متعلقه صفحه ۳۱		متعلقه صفحه ۳۱	
بستندگان چون نامه سپرد		بار بندش خنجر باید برد	
متعلقه صفحه ۳۲		متعلقه صفحه ۳۲	
جهان بیکر دو گنج می برد		چاره کار هر کسی نیست	
متعلقه صفحه ۴۲		متعلقه صفحه ۴۲	
تخت کینه ز بسا دیر		در رکابش خورشیدهای دین	
متعلقه صفحه ۴۸		متعلقه صفحه ۴۸	
زردی هر روز بخار گدا		گنج زرد بود ز بار سپر	

متعلقه صفحه ۶۲

از زین تو من از زینم	از تو هستی پری من آهیم
متعلقه صفحه ۶۹	
نشود آب خزان تن گرم	خزان تنم گردد آهون نرم
متعلقه صفحه ۷۰	
چاره کارم شکست است	هر روز در گذشت است
متعلقه صفحه ۷۱	

راه بیان گرم و بی آبی	مغزشان نافه ز بخوابی	بدرختی سطر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
	متعلقه صفحه ۷۳		

چاسی از راه سرگشاده پیش	چون نبردیم چشم دلش پیش	وانکه باز آید چنان آبی	فصلها گفت شد ز سر بای
فصل با گریه شتابی داشت	آن گویم که حاصل آبی داشت	هر چه در آب زخم افکنم	آنگشتی در خم خود افکنم
نقش اینجا را اگر در گون بود	از حساب من تو برون بود	تا هلاک شده را گره داده است	بر سر رشته کس نیفتاده است
گرچه هر چه اندران گفتیم	هم ز اندیشه غلط گفتیم	تو بدان غرق تو من دهم	که تو شکر تو من دهم
تو که دام هاشم خواهی	چون به نامم بدم در نای	چونکه هزار نورد بازگشت	کیست ز انبیا فر و افتاد
ز مصری در و زار دست	زان کهن سالها که بود	مهر نهاد و مهر زان برداشت	همچنان مهر هر خود برداشت
جمعه در بندم و نگه دارم	بکسی کامل و دست بسازم	باز پرسم ساری او بکاست	بسیارم آنکه اهل سر است

متعلقه صفحه ۷۴

وان بر چیز بجان بود	خونی را ز شتی آلود	وان چو از پیر بچران کند	خویش را در آن بکند
وان شدن چو عجب جاسوس	عاقبت از آن آب درش	نیک مردی آن بود که	بر آن خود آید از گسی
صفت وجود کینه است	مار ننگ از دهنش	بگرد و نیک کرد و نیک	از پس مرده بد نهانیت

متعلقه صفحه ۷۴

متعلقه صفحه ۷۶

آب گل خاک ره پرتاش	گل کز بند زیر دستاش	گشت عاجز که چاره چون باز	نزد با صد حرف چون باز
	دختری خوبروی خلوت بنا	دست خوانندگان دید را	
	متعلقه صفحه ۷۷		
بر که رفتی بران گذر گیم	گشتی از زخمهای تلخ دینم	جز یکی کان قیب آن در بود	هر که زان راه رفت عاقل بود
	گر یکی بی غلط شدی بخوش	اوقادی شش نه کا بهش	
	متعلقه صفحه ۷۸		
	نار سید و بسایه در او	ای بسا سر که رفته بر سر او	
	متعلقه صفحه ۷۹		
کبر از ان کار بر کنار نهاد	روی در جستجوی یار نهاد	یار سرباکش ایم این جنبه	ای سرخویشتم کنم در سر
	بمنت کارگر بدان در است	کان بدان کار زود باید	
	متعلقه صفحه ۸۰		
بفون و گیمیا کردن	که تواند ز بیم جدا کردن	منکه خورد شکر ز سنا خراو	شیر خوری بدم بر ابراد
او چو در جست مثل او گهر	سیمن در جهان دیدگر	مهره ازرق آورید بخت	از پی چشم بد برایشان است
منکه مهره بخود برآمودم	سرمهر رضای او بودم	مهره و بهر سینه من	در گنجست جینه زینت
گر پسیدای عروسی رست	سرو گل را نشاند و خود خرا	دو سبک و ج را بهم سپرد	خویشانش از ان گران بود
شاهزاده چو دید و لبرچو	خویش گرفت و همسر خویش	مهره خویش دید بر دستش	مهره و بر دستش بست
گویشش با مهر خود گذاشت	مهره و گنجندان برداشت	رست با او می بکار داشت	چون خوش سخن کرد جانمخت
کاوین و ز بر بنفیدی حال	سرخ جامه اگر گرفت نال	چون بدان سرخ ز سناست	ز یو سرخ و آشتی پیوست
چون بسرخ براق رانندش	ملک سرخ جامه خواندش	سرخ آیش نو آیدش	گوهر سرخ را بهانست
ز که گوگرد سرخ شدش	سرخ آید کجوترین لقیش	خوشت تا بانوی فسانه	از دآیین بانو آینه بجای

متعلقه رصفه

گوید از راه عقباری او	داستانی بر لوزی او	عجب گل کشتا دسر بلند	لبت در برگ گل ثامنه قند
جمع از دوستان همروا	گشته هر یک بروی او شاد	روزی چند زیر چرخ کبود	دل نهاد بر سلیح و سرود
هر یک از بندگان خجسته چرخ	کرده همای نجانه و باغ	روزی که زاده بزرگ خور	آمد و از باغ بلبل همان برد
پستانانی لطیف و شیرین	روستان و لطیفه تصدیه	تا شب آنجا نشاء میگرد	گاه و بگاه میوه میگرد
هر زمان از شاخه چای و شبنم	هر دم از گوشه و کز خورشید	شب پز نشاء بکشید علم	نقره را قیصر بکشید قلم
نیمش خوش بود و شاد و دلجو	باوه در دست و لغت در دهان	هم در آن باغ دل گرد کرد	خوشی تار و عیش نو کرد

متعلقه رصفه

چو بنشینم که خواهم بمانم	گر تو دانی بشنود باشد	دوره و فلاح ده باشد	نیز ممکن بود که در شب داج
گرچه پس بوی و پیش او میداند	پیشرو باز مانده میخواند	تیر اندیشه از نشاء نه گشت	همچنان میشدند با یک تاج
راه چو باغ خفا و گشت	از فرخیال بازی ست	کرد بر گرد خویش که گاه	چون با فشا ند مرغ صبحگاه
دیدم و مردم خیال پرست	مار بهر غار از اژدها پیش	آمد و از آوازه میشنید گشت	باغ گل جیست گل بیایغ نمید
دیدم بکشت و در نظر ماه	بر بساط ارم به صفتی	جری یکدگر قدم نمزد	تا نزد شاه شب به پایتخت
نهار بر غار دیدم ترل خوش			گفت مردی غریب کارم خاک
او در آن دیو خانه زرقه زنبو			دیو بود آنکه مردش خوانی
و دوش بدم بنار و آسانی			چون دل بر کشید با نکهت
تا دم سحر و دم نرود			

متعلقه رصفه

آه هم باد و بادیه امیران	در دل خود خدای اینچنین	عاجز باوه گشته زان غنا	بر سر آن پرنگشته سوا
گشت پیدار که پاپست	ساده دستی که چون گشت	چنان بر پیش فرس میزد	که از او با و با و پس میاند
رو چون عکس و شانی د	خاک بر خوشب که بری د	رفت نامان بر آن کرینک	که بر که دید جان تنگ

صمیمه نعت پیل

قدری راه را چون برفتند بانگ از آنسو که سوی بخرام هم چون باد گشته خاکسازند کردمان در سبب خوش نظر فکلی کو بگرداگرست	وز کمرای که بگذشتند نهره زینسو که نوش بار بهنگام بلکه چون بوی چو سیاه و در تاز پایش چو آبر آمد بر چو عجب کاز دمای سفت سرست	آمد از هر طرف نوازش بود همه صحرای سیبزه گل انجمنی از خیزن سیاه چارپائی که دید چار پرست اوبران از دوی های مالک و	ناله بر بطونوای سرود غول در غول بود و غول در همه قطران قبا و قیر کلاه خلط کاز دمای سفت سرست کرده زگردش و پای کش
او چو خاشاک سایه پرورده میده اندیش ز راه سرستی کرد بروی هزار گونه فوس چون گرمی گرفت مغزش چو	سپیش از کوه و بیشه رو کرد سیرش بر طبعش چو تا بهنگام صبح بانگ غریز در تن موش فته آمد بر تن	سوسوی فلند و می بر دل که بر انداختن چو گوی از جانی چون نودی او فدا و دیو سوا چشم مالید و از زمین برخاست	گردن بکاره خسته و خورد که بگردن در آوریدش پای رفت چون یو دیدگان از کار ساعتی نیک دید و چپ در است
تیغ چون سر سری فرا کشند آن بیابان علم بخون فرا یافت ز آرمگاه آن دوگان من خود اندر مزاج سودانی خورد از آن آب خوشین با	رایک از آن سخت نطع از آنجا کوچه را می بسوی غمزدگان وین بواراه گشت و تنهایی از پی خوابگاه جانی جست ماند از ماه چون زنجار دور	در محنت کشید شب دو گفت به گرشب بر آسایم چون زمین سبزید و آب آید چون در آمد ز خواب شین با چنگ و ناخن نهاد در سوراخ	رایک یزد و نطع با کشند چون تو می شد ز طاق و تن که شب آشفته میشود رایم دل پریشان چو بخت گشت جوان کرد بالین خواب بر سر ساز
روضه گاهی چو صدنگ در سیب گویی بر گنبد مشک وز زمین کشان و الی کن گرچه حلای شبانه بید پیگفت این رفت سوی	سرو و شمشاد و شیار درو پسته با خنده تر از لب شک تا بگرد کسی و اکس با ز غفرانش بروز بیدید تا بسازد ز بهر محال چای	میوه دارانش از بر چنگ گفت بر شود و الی سانی کن اشب از مار کن کمر سازی گرچه امرو دشب گلو گشت از چنانی تا مغرب پریش	کرده با خاک سجده چو پیک یکی امشب و الی کن بامدادان گنج کن بازی تا ز خندان به بست شب گشت ز و چو با و شبان خانم و

شکر امر و در شکر خندی رطب ترز ترک از ترنج آن ز راحت بخت افتاد تا بدان باغ و آن بخت چرخ پیشم آمد هزار دیو کده	عقد غراب در گزندی نخلندی نشاند بر سر گنج هر شبی آن بختی دادن که ز تارکش ساند باغ در یکی صد هزار دیو و دود	تا که انجور کج نهاد کلاه چون که باغی بهشت یافت و سر انجام نایب شدن قصه خود یگان بگفت آن کشید آن فکند و اینم زد	و دیده در حکم خود سفید سپاه دل و دوزخ سر می و شمشیر که سیاه و گهی سفید شدن کرد پیدار و حدیث هفت دیده و دیو و دیو و دیو و دیو
متعلقه ۶۶			
دیو دیدم ز خود شدم حال پیر مرد از شگفتی کارش آن بیابان که کرد این طر بفریبند مرد را ز نخست مهرشان همتای کین باشد	خیره شد چون شنید گفتار دیو لاجی خوف بی علف بشکندش شکستای دست دیو را عادت نخستین باشد که استی با بقا کلبه آمد	گفت برافریضه گشت و سپاه آن بیابان ز رنگی وار راست خوانی کند و کج باشد که دروغی برستی پوشند سحر سحر از و پدید آمد	دیو دیده چنین شده حال کامینی یافتی ز ترنج و مهر دیو مردم شدند و مردم دست گیرند و در چاندان گاه زهری رنگین شوند
ترس تو بر تو ترک بازی کرد این گرانمایه باغ مینورنگ میوه هایست مهر پرور چون ترا دیدم از بهر نرنگ شاد بادی جو کردیم شاد	در خیالت خیال بازی کرد که بخون دل آمد بهت بچنگ هر درختی ز باغی آورده در تو دل دیدم بهر زندی ای بهو خان نام آبا و ان	چون از آن خانه جان برد ملک شد در و خلایق دخل و انگهی که کم باشد گر بدین نادلی غلام توان دست را بر او داد و شاد بود	صافی آشام خالی ز زردی در کل نیست کاغذی نیست زویکی شد محتشم باشد کم این جمله را بنام تو کن و انگهی دست خویش داد
مهر دیوار و صحن او ز رخام برگ و بر بسته جناح و ش شاخ در شاخ زویر فکند گر من آیم ز من درستی خوا باغ باغ تو خانه خانه است	بفرز ندگه چو ماه تمام کاسمان بوسه داد و برگ و بر زویرش بر زمین نهنگند نگهی سوی خود مراد و راه آشیا تو آشیا نیست	از بسی شاخهای سرو و خنک پیش آن صفت کیانی کاغ کرده بروی ششک چستی چون میان من تو از نه چمد اشب پرشم بهر لسان	خانهای بدید رنگارنگ رسته بد صندلی بلند و فراخ تخته بسته به تختهای دست صحتی تازه شد چو شمشیر هر شبهای دیگر آسان شد

چون کمانی که برکش ز زبور دنی چون نوار رنگ ز	متعلقه صفحه ۸۸		خسته پشته نفوذ باله کور پشت وستی ز روی خنک
	بغی چون تنو خشت پزان در بر آورده از دمار انگ	بود کندش هزار سنگ پاوه کرد لپی حو کام ننگ	
تا بزم بوسی و ز نخلان ام و نیز مان غلبت چرا شد گشت کا و رستی به دست سنان که ختم با تو آنچه می باید اشکهای آتشین میسکد که نسیمش شاد و دگر دمن	متعلقه صفحه ۸۸		چنگ و دندان زوی دندان چنگ و دندان گز تیغ بستان این همان کب شد دست بخت خانه در کوچه کسیر نبرد گرب و مچنانکه در نوبت بهست رسته کن دشتی نغز
	اینهمه غنبت چه بود نخست با ده از دست ساقی ستان انجین و انجیان نمی شای سردم آشوبی انجین میسکد	چنگ و دندان چنین بود چنان رخ هانست لب بند ز راه که در آن که چه خنمه باشد و در پس هانم که دیدم نخست	
	متعلقه صفحه ۹۱		
صغیرا زاده صرع نجات نوشه روی خنجان از مرگ در نظر گاه در دمن فشان چون از یافت آن تن آسانی یا چنان شو که کس خیال نبود در گیرست لیک نو گشت	برگ شاخ و گز چو آب حیات باز کرد از دخت چندی برگ کرد صفای چنانکه در دمن کرد دهماره بسیار بانه یاد ری آن که قحطان نبود در وی آهسته رو که میز گشت	ویده رفت را در آرد نور راه بردشت رفت سوی خست کوفت چنانکه مغز از گداشت دشتی پاس جله خور و بزرگ و آنچه خوابی لایت خردت میر باد خفته آدمی است	رگ یک شاخ از دوجو حله حور کرد چون پد لاله کرد سخت آمد آرد دنا زین بر دشت ان گله دور کردی آفت گرگ آنچه داری حساب نیک و بد چاشنی گیر آسمان فریست
	متعلقه صفحه ۱۱۰		
ز هر زره در دیده او بر آنکس که او رسد فریاد	یافت دریافت نرسیده تا بر و نامه را کبوتر شاد که رساند بشاه من رستم	آخرش ده کوه سرانجامی زان بلند آقاب نقره قرار نامه بر مرغ نامه برستم	اوش داد و نگو نامی امدی با خط این پر کار
	متعلقه صفحه ۱۱۱		
	سیرسد هر زمان بعلین	این دعا را از قدسیان	

CALL

1916551
ن ۳۲ م ۳۰

ACC. NO. 1499.

AUTHOR

نظامی گنجوی -

TITLE

مثنوی ہفتہ پیکر مولانا نظامی -

1916551

1916551 1499. ن ۳۲ م ۳۰

نظامی گنجوی -

مثنوی ہفتہ پیکر مولانا نظامی

Date

No.

Date

No.



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

